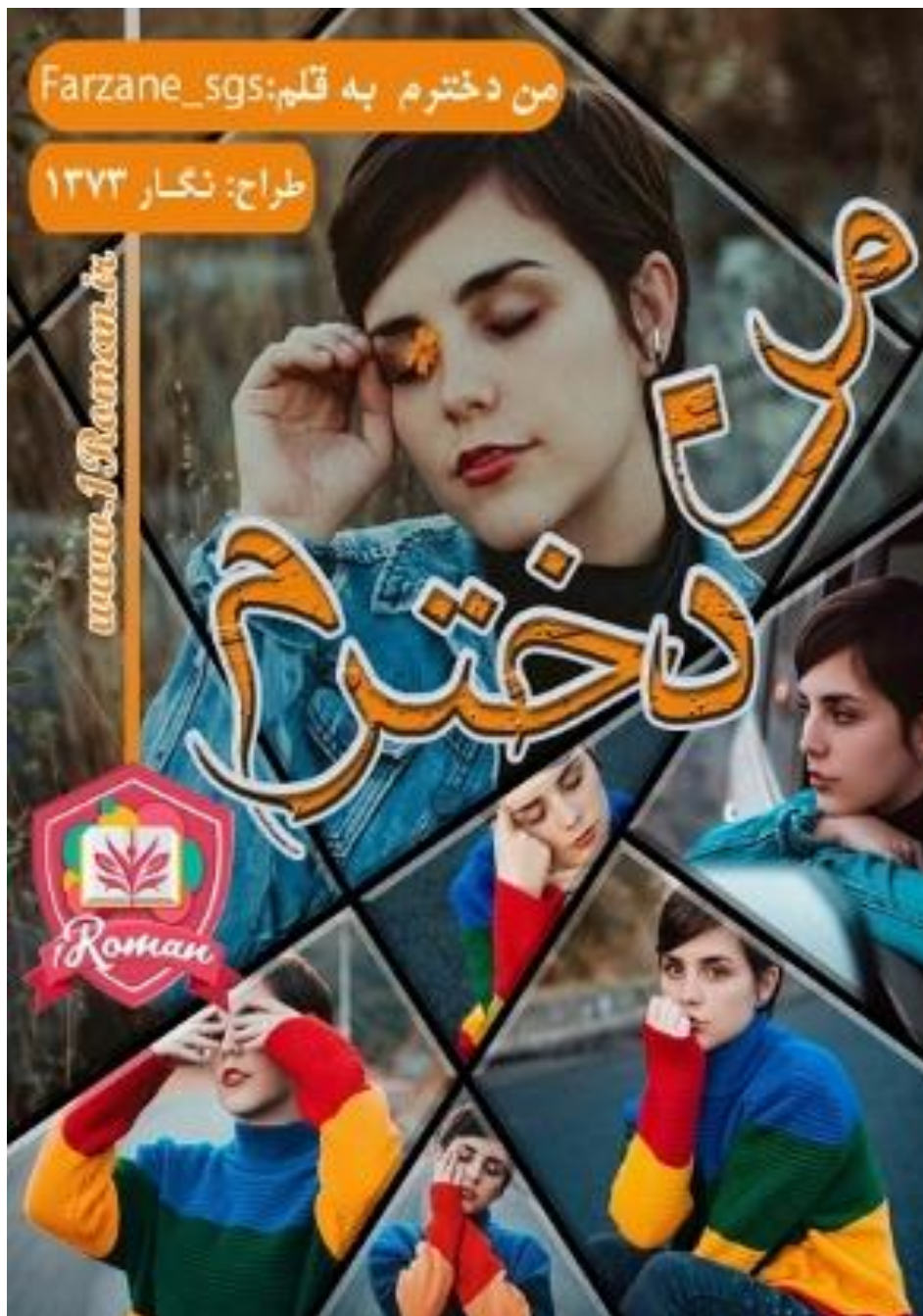


رمان من دخترم | Farzaneh_sgs کاربر یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان روزهای برفی

دانلود رمان رقابت عشق

دانلود رمان خدایا من کجای دنیای توام؟

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: من دخترم!

نام نویسنده: Farzaneh_sgs

ژانر: اجتماعی، درام، تراژدی.

کد رمان: 1310

ناظر: MAEDE_A

ویراستار: •Reyhaneh•

خلاصه:

از گوش کردن به حرفهای من ترسی نداشته باشید. من مانند کسی هستم که در جوانی مرده باشد؛ زندگی من می توانست خیلی بهتر باشد؛ ولی حالا تغییر کرده است



تو دنیای شاد و زیبای کودکانه ام بودم دغدغه‌هایی چیزهایی مثل داشتن یک دوست، عروسک و رفتن به مدرسه و... بود.

یه خواهر زیبا و دوست داشتنی دارم که دوران مجردی‌اش یک لحظه از دست خواستگارش آرامش نداشت و بالاخره یک نفر نظر اون رو جلب کرد و خواهرم هم از او خوشش اومد.

شب عروسی خیلی خوشگل شده بودم. حتی آرایشگر که هیچ کار خاصی روی من انجام نداده بود همش می‌گفت :

-خیلی خوشگل شدی! مهمون‌هاتون باید خیلی باهوش باشن تا بفهن تو عروسی یا خواهر عروس!

من هم فقط لبخند می‌زدم ولی هیچ وقت نفهمیدم اون حرف‌هایی که میزد تعریف از من بود یا کار خودش!

با کفش‌های سفید پاشنه بلندی که تازه خریده بودمش همراه خواهرم و عاشقش بودم، به طرف خونه دویدم و داد زدم :

-اومدن. رسیدن.

دیدم که هردو توی ماشین می‌خندن و واقعا ذوق دارن. زن‌ها شروع کردن به کل کشیدن و مردها دست می‌زدن من هم شروع کردم به دست زدن و بالا و پایین پریدم. دوما در رو برای عروس باز کرد و پیاده شدن و دست تو دست هم می‌اومدن!

لبخند ملیحی نشست رو لبم و از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم. رفتم کنار خواهرم ایستادم تا باهم وارد بشیم. خواهرم خم شد و صدام کرد.

-بله!؟

-امشب بهترین شبه زندگی‌مه و تو بهترین خواهر زندگی می‌دونستی؟

-اوهوم!



-خیلی خوشگل شدی!

_بیشتر خوشحال شدم تا خوشگل!

-هردوش هستی!

لبخند زد و دست تو دست هم وارد شدیم!

بعد از مراسم عروسی توی اتاقم نشسته بودم و بابام داشت به گفته بزرگترها و مامانم «نازم رو می کشید»

همین طور که گیره‌ها رو از روی سرم برمی داشت و چون پشتم بهش بود نمی دیدمش گفت:

-انقدر لوس نباش دیگه!

-نگاه کن، خواهرت دیگه ازدواج کرده.

-یعنی چی؟!

-یعنی اون مرد همیشه شوهرش زن هم که نمی تونه از شوهرش جدابشه تازه براشون خونه خریدیم. که چی؟! برن توخونشون.

دیگه شاکی برگشتم و ناراحت بهش زل زدم.

-خب چرا؟ خونه خودمون که جا هست!

-نخیر هیچم جا نیست! تو رو هم چند روز دیگه شوهرت میدیم بری!

-یعنی چی؟! یعنی ازدواج می کنم؟ نه من نمی خوام از پیش شما برم. عینه آبجی.

-بچه بشین سرجات بخوای هم من نمی دارم! فعلا به فکر درسات باش که تازه رفتی مدرسه.

با انگشتم شمردم و حساب کردم



-وایی پنج روز دیگه!

پریدم بغلش و از خوشحالی هی وول می خوردم. چشم رو داشتم میبستم که مامانم اومد بین در ایستاد!

-مامان من پنج روز دیگه میرم کلاس اول. نمی خوام اون دفتر رو برام بخری؟

-فردا می ریم می خریم.

-آخ جون!

روبه بابام مثله همیشه تذکر داد که: «لوسش نکن و نازشو نکش و این حرفا.» یکم ناراحت شدم و دراز شدم رو تختم و زیر پتو.

قایم شدم. بابا از روی پتو کمی نازم کرد.

-دنیا؟

-بابا!؟

-ب*و*س ندادی خوابیدی ها!

+مامان اینجاست!؟

بابا بعد از چند ثانیه خندید و در گوشم گفت:

-نه رفته.

بلند شدم و در عرض یه ثانیه بوسیدمش و خوابیدم. داشت در رو می بست از زیر پتو اومدم بیرون و نگاهش کردم.

-شبت اروم



-واس توهم دخترم!

لبخند زدم و باخیال راحت چشمهام رو بستم.

ولی هروقت چشمهام رو می بستم کلی فکر و خیال به سراغم میومد و نمی تونستم بخوابم تا اینکه دیگه حالیم نمیشد کی خوابم برده!

یهو فکر اون پسرهی بی ادب و پررو اومد جلوی چشمم. کاردستی ای که به زحمت با پوست پرتقال درست کرده بودم رو خراب کرد.

-هی یو

-چیة!؟

-کارت خیلی زشت بود!

-من هرکاری دلم بخواد می کنم.

-توخیلی بی ادبی!

تازه انقدر بی ادب بود که از این که بهش گفتم بی ادب اصلا ناراحت نشد و خندید.

صبح با سروصدای دعوای مامان و بابا بیدار شدم. یعنی دوباره چیشده؟! بی توجه از اتاقم بیرون اومدم و دست صورتم رو شستم و تیوی رو روشن کردم و منتظر آبجی بودم. اصلا دوست نداشتم دخالت کنم تو دعوای مامان بابا چون اگه دخالت می کردم، بابا چون بهترین دوسته منه و طرفه منو می گیره دعوا شدیدتر میشه ولی اینطوری خودش حل میشه و بهتره!

باصدای زنگ پریدم سمت در با اینکه دیگه حوصله نداشتم ولی از دیدنش خوشحال شدم و پریدم بغلش و به دانیال هم سلام کردم و رفتن تو. می خواستم در رو ببندم که صدای پسرچهها توجهم رو جلب کرد. سرم رو آوردم بیرون و بعد کامل بیرون ایستادم و نگاهشون کردم. عه این که همون پسرهاس همون بی ادبه! چشم غره‌ای رفتم و اومدم تو و درو بستم. اصلا ندیدن منو.



مامان بی حوصله با آبجی حرف می‌زد و بابا هم با دانیال.

پوف! حوصلم سر رفت.

-درسا؟

-جونم خواهی؟

-بیا بریم اتاقم.

با هم به اتاقم رفتیم و مامان هم به بابا و دانیال پیوست.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-مگه قرار نبود برام کادو بخری؟!

-اوه راست میگی! کادوت.

دستش رو برد تو کیفش و نشست رو تخت. ذوق کردم و نشستم پیشش.

-بفرما اینم اون لباسی که خوشت اومده بود و بابا نخریدش. ولی خیلی طول می‌کشد تا اندازت شه.

-اشکال نداره.

-دنیا، دخترونه هم نیس اصلا! درون حد قشنگم نیست!

-خیلیم قشنگه.

ابروی بالا انداخت و موهام رو بهم ریخته کرد. بعد اینکه تنش کردم کلی بهم خندید.

-درسا من خیلی دلم برات تنگ میشه. میشه بمونین؟ اینجا زندگی کنین.

ناراحت سرش رو به نشونه نه تگون داد، لباس رو بردم و تو کمد قایم کردم.

نشسته بودیم سر میز نهار و همه ساکت بودند که ماما سکوت رو شکست. کوبید رومیز که همه جاخوردن و نگاش کردن

_ببخشید، ولی قضیه اون وام چیشد؟ ما الان کلی قرض داریم!

-فرناز!

بابا انقد بلند اسمش رو داد زد که من گوشم رو گرفتم و رفتم زیر میز. پای بابا رو دیدم که بلند شد رفت و پشت سرش ماما صدای گریه‌های آبجی میومد. خیلی ناراحت شدم و اومدم بالا و دست‌های آبجی رو سفت گرفتم!

-درسا، تروخدا گریه نکن.

دانیال بلند شد و در گوش آبجی یه چیزی گفت و با عصبانیت از خونه خارج شد. در رو هم بهم کوبید!

دستاش داشت می‌لرزید و ل**ب می‌گزید. به خودش و بعد به دستش نگاه کردم. خیلی ناراحت شده بودم نمی‌دونستم باید چیکارکنم.

-آبجی!؟

-آبجی جونم. دنیا، ما برای دوسال اینا می‌ریم یه شهر دیگه. یه جای دور. می‌فهمی چی می‌گم؟! گیج نگاهش می‌کردم. سرم رو به نشونه آره تکون دادم.

-چرا انقد زیاد؟

-چون من اگه اینجا باشم همش حرص می‌خورم و واسه مریضیم خوب نیست. توکه نمی‌خواهی اول زندگی زندگیم خراب شه!؟



_ به هیچ وجه! ولی...

گوشیش رو در آورد و داد دستم و دستم رو نوازش کرد و بوسید. خیلی ناراحت بود و من هم بغض کرده بودم. من رو تو بغلش فشرد و تو گوشم آروم گفت:

- دنیا این گوشی از این به بعد مال توعه. حواست باشه مامان بابا نفهمن من با این بهت زنگ می‌زنم. این طوری کمتر دلمون تنگ میشه وبعد با گریه خندید که زنگ خونه به صدا دراومد. گونم رو بوسید و رفت. دستشو گرفتم و نگاهش داشتم.

- قول بده برمی‌گردی.

- آجی...

_ قول بده!

داد زدم و اشکم در اومد.

- قول میدم.

اشکاش رو پاک کرد و دوید بیرون!

رفتم تو اتاقم و بعد از کلی گریه خوابیدم گوشی هم کنار لباسم قایم کردم.

دعای مامان بابا روز به روز جدی‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و من هیچ جوهره برام عادی نمی‌شد و همش گریه می‌کردم.

چند باری هم دخالت کردم و مامان من رو گرفت زیر کتک.

یه روز که تو اتاق بودن رفتم بیرون و بالا پشت بوم و رفتم اون لبه نشستم و پاهام رو تگون می‌دادم



-می‌خواهی بندازی خودت رو؟

-نه برای چی باید همچین کاری کنم!

-اگه می‌خواهی خودت رو بندازی بگو کمکت کنم ولی عاقلانه نیست.

-گفتم که نمی‌خوام. الان داری دلداری میدی مثلاً؟

-نه من می‌رم.

-وایستا خب کجا؟

اومد کنارم نشست و دستش رو انداخت دور گردنم موهای قهوه‌ای و زیبایی داشت چهره‌ای ساده و زیبا.

-مامان بابای منم از هم جداشدن ناراحت نباش. مگه مامان باباها برای ما ناراحت میشن که ما بخاطرشون گریه کنیم؟

-چی میگی؟ مامان بابای من هیچ مشکلی ندارن فقط یکم دعوا می‌کنن همین!

-نخیر هر روز داره دعواشون شدیدتر میشه پس.

-لازم نکرده حرف بزنی بابای من خیلی من رو دوست داره هیچ‌وقت هم از مامانم جدا نمیشه!

بلند شدم و رفتم پایین می‌خواستم در بزنم که صدای شکستن چیزی اومد و تنم لرزید. در باز شد و مامان با صورت زخمی اومد بیرون و بی توجه به من سوار آسانسور شد.

دویدم تو خونه و دنبال بابا گشتم.

-بابا... بابا؟

-اینجام دخترم.



یه لیوان آب برداشتم و رفتم پیشش. روی مبل دراز کشیده بود.

-بابا خوبی؟

-خوبم.

-بابا، می‌خواین از مامان جدا بشین؟

-زیاده خواهی‌های مامانت داره زندگی ما رو از هم می‌پاشونه!

-بابا می‌خواین از مامان جدا بشین؟

-دراصل اون می‌خواد این کار رو کنه.

-نه... بابا من چی؟

-نمی‌دونم.

-دخترم.

-بله؟!

-من الان وضعیت اون ماهی رو دارم.

به تنگ ماهی که شکسته بود و ماهی داشت بالا و پایین می‌پرید و جون می‌داد اشاره کرد. به ماهی و بعد با ناراحتی به بابا نگاه کردم.

-دیگه نفس کم آوردم تنها شدم.

-میشه کمکتون کنم؟

اجازه ندادم حرف بزنه و با گریه ماهی رو گذاشتم توی آب. ولی تکون نمی‌خورد. لبم رو خوردم و با گریه به بابا نگاه کردم. بابا لبخندی غمگین زد و گفت:



-دیر شده نه؟

رفتم تو بغلش و وقتی بیدار شدم رو تختم بودم و هیچکس خونه نبود.

الان دو ماه از وقتی آبجی رو ندیدم می‌گذره.

امیدوارم این دوران تلخ زودتر تموم شه. به عکس خونوادگیمون که توش می‌خندیدیم و خوشحال بودیم نگاه کردم.

دلم برای اون موقع‌ها تنگ شده. هیچی ازش یادم نمیاد، درسا. یهو تلفن زنگ خورد. فوری جواب دادم همون‌طور با گریه:

-الو... الو آبجی جونم؟ تویی؟

-خوبی دنیا؟

-نه آبجی، تو کجایی؟

-یه جای خوب!

-آبجی ماما بابا می‌خوان ازهم جداشن. بابا خسته شده. آبجی منم خسته شدم.

-دنیا...

زنگ خونه به صدا در اومد سریع قطع کردم و قایمش کردم و در رو باز کردم.

-بازم تو؟

-ناراحتی برم!

گریم گرفت و در رو بستم.



-دنیا خوبی؟

-تو اسمه منو از کجا می دونی؟!

-از بابات. اسمه من آیداس.

-چندسالته؟

-هفت.

-عه پس تو هم میری کلاس اول؟!

-اوهوم.

-کی می برتت؟ ماما بابات که از هم جداشدن.

-پیش مامانم.

بی توجه بهش از پشت در بلند شدم و رفتم تو اتاقم. اتاقم رو تمیز کردم و شروع کردم به آماده کردن وسایل مدرسم.

یک سال و هشت ماهه ماما و بابا از هم جداشدن و اون خونه بزرگ و نفرین شده از نظر من رو هم فروخته بودیم. من و بابا تو یه خونه کوچیک زندگی می کردیم و من مدرسم رو می خوندم و آیدا هم تو مدرسه ای که من بودم درس می خوند و خیلی صمیمی شده بودیم. ماما هم با یه مرد پولدار ازدواج کرد. درسا هم هر پنجشنبه زنگ می زد گفت که دوماه دیگه میاد و خیلی خوشحال بودم و روزشماری می کردم ولی وضع روحی بابا خیلی بد بود.

دوماه بعد



بهم زنگ زد و آدرس رو گرفت و بعد از چند دقیقه دوباره زنگ زد و گفت در رو باز کنم. رفتم جلو در و از چیزی که دیدم شاخ درآوردم! دانیال با خوش رویی بهم سلام کرد و رفت تو. آبجی بچه تو بغلش رو داد به دانیال بغلم کرد.

-دیدى اومدم.

-وای، خیلی دلم برات تنگ شده بود!

رفتیم تو و بچه‌ای که تو بغل دانیال بود نگاه کردم وای خدا یه دختر خیلی ناز بود عینه درسا.

-وای من خاله شدم!؟

خندیدن و گفتن آره.

-اسمت چیه خوشگل خاله!؟

دانیال با صدای بچه گونه دستای کوچولوش رو تکون داد و گفت:

-شاهین.

-چی؟ این مگه اسمه پسر نیست؟

هر دو به شدت زدن زیر خنده و درسا باخنده گفت:

-خب پسره دیگه.

-وی خدا بدش بغلم.

نشستم و شاهین رو گذاشتن تو بغلم و تا موقعی که بابا بیاد از جام تکون نخوردم. این قدر بامزه و خوشگل بود که نمی‌تونستم ازش دل بکنم. در باز شد و بابا اومد و از دیدن بچه و آبجی جا خورد!

-تو کجا بودی دختر؟



-وای بابا چقدر شکسته شدی!

-به جاش تو همون طور خوشگلی و می درخشی.

گریه افتاد و رفت تو بغل بابا. با دانیال هم سلام کرد و من بلند شدم و بچه رو دادم بغلش.

-بابا به نظرت دختره یا پسر؟

معلومه که دختره، عینه باباش بامزه و عینه مامانش خوشگل و دوست داشتنیه.

-ولی اسمش شاهینه!

-شاهین. قشنگه!

-اوهوم.

بعد از کلی بازی و بگو بخند نشستیم سر میز شام. آجی که با غذاش بازی می کرد یهو گفت:

-بابا ما بیایم همین جا زندگی کنیم؟

-خیلی به ما لطف می کنی! ولی فعلا نه؛ تو وضعیت خوبی نیسیم.

-بابا...

-می فهمم.

بلند شد که بره تو اتاقش که قلبش گرفت و افتاد رو زمین. با گریه دویدم سمتش و هی صداش می کردم.

آجی که خیلی دستپاچه شده بود به دانیال گفت ببرتش تو ماشین تا بیاد. رفتیم جلو در. درسا نشست و در رو بست و قفل کرد. دانیال که می خواست در رو باز کنه با تعجب هی تلاش می کرد و میزد به پنجره.

- بمون پیش بچه.

بلند گفتم:

- آجی، برمی گردی ها.

ولی جوابم رو نداد و با سرعت زیاد روند. دانیال ما رو برد تو خونه و می خواست آروم کنه و هی تکرار می کرد:

-هیچی نشده!

ولی خودش پر از استرس بود. بعد اینکه شاهین خوابید نشستم کنارش و گفتم:

-هیچی همیشه نگران نباش.

-ببین چقدر بی فکره! گوشیش هم نبرده!

و بعد به طرف پنجره رفت و دستش رو گذاشت رو پنجره که یهو رعدوبرق زد و تنم لرزید.

تی وی رو روشن کردم تا به چیزی فکر نکنم. چیزی پیدا نکردم و رو شبکه خبر موند که شاهین بیدار شد

رفتم و بغلش کردم. خیلی خوشحال بودم از داشتن این خواهرزاده و تو این فاصله به شدت بهش وابسته شده بودم.

به آیدا زنگ زدم و خواستم بیاد پیشم. وقتی رسید بعد از چند دقیقه دیدم صدای تی وی رو زیاد کرده. شاهین رو پیشش گذاشتم و رفتم پیش دانیال. به دانیال که سرخ شده بود اشک می ریخت نگاه کردم و بعد به تی وی.

ماشین، آجی، وای خدا! گوینده اخبار حرف می زد: سرنشینان خودرو دو نفر بودند و یک نفر قبل از حادثه و یک نفر هم بعد از حادثه درجا کشته شده. روبه روی دانیال زانو زدم و با گریه داد زدم:



-یعنی چی؟! چی داره میگه؟ این ماشینه شماست؟!

-من می‌رم بیمارستان، شاهینم می‌برم.

-منم میام.

-بمون برمی‌گردم!

-نه.

-با من بحث نکن دنیا!

-چشم.

انقدر بلند گفت که یه قدم خودم رو عقب کشیدم و چیزی نگفتم. آیدا اومد کنارم و دستش رو انداخت رو شونم. با عصبانیت دستش رو کنار زدم و اشکم رو پاک کردم. شروع کردم به تمیز کردن خونه تا حواسم پرت بشه و تمام مدت، آیدا بهم نگاه می‌کرد و گاهی کمکم می‌کرد. تمیز کردن که تموم شد نشستم روی مبل و به هق هق افتادم.

دستم رو گرفت و آرام نوازش می‌کرد. دستاش رو محکم چسبیدم و خودم رو انداختم تو بغلش.

-آیدا حالا چی می‌شه؟!

-نمی‌دونم آرام باش.

-چطور می‌تونی بگی آرام باشم؟

-دنیا..قبول دارم واقعا برات سخت تحمل این‌همه درد و وقتی خودم رو می‌زارم جای تو کامل درکت میکنم..

-ممنونم.



دوهفته گذشت و دانیال نیومد. دیگه داشتم دیوونه می شدم. دلم برای شاهین خیلی تنگ شده بود، و بابا و درسا.

چرا این همه اتفاق یهویی سبز شد تو زندگیم و اون رو به خاک و خون کشید؟!!

تو کل این مدت آیدا برام غذا می آورد و بهم سر می زد. روز شنبه بود و هنوز خواب بودم. که زنگ به صدا در اومد.

-ایدا من که بهت کلید دادم.

در رو که باز کردم ترس کل بدنمو فراگرفت. یه قدم خودمو عقب کشیدم، به قیافه داغون و زخمیش و لباس پاره پورش نگاه کردم و در رو کامل باز کردم تا بیاد تو وبعدهش در رو بستم.

-شاهین کجاست پس؟!!

سرش رو گرفت تو دستاش و با پاهاش روزمین ضرب گرفت.

-چیشده..

-دنیا تو بدبختی بزرگی گیر افتادیم. شاهین مرد! کشتنش!

کل بدنم بی حس شد! تنم یخ زد. چشمام داشتن سیاهی می رفتن و احساس سرگیجه داشتم. هیچی از حرفاش نمی فهمیدم فقط اون دوکلمه تو ذهنم می پیچید. «مرد، کشتنش!» چطور ممکنه؟! بچه به اون کوچیکی!

چشمام رو باز کردم و خانم پرستار رو بالای سرم دیدم که بهم سرم وصل کرده بود. با وحشت از جام پریدم.

-دانیال.

پرستار ترسید و با حرص گفت:



-وای دختر آروم، عه! بیا این آب رو بخور.

لیوان آب رو سر کشیدم و سریع گفتم:

-این آقایی که...

-گفتم بعد اینکه بهوش اومدین این نامه رو بهتون بدم و این پاکت. ولی قبلش بذار معاینه کنم تا مطمئن شم خوب شدی. بعد معاینه رفت روی مبل تک نفره کنارم نشست و مشغول کتاب خوندن شد.

نامه رو باز کردم.

«سلام دنیا. خیلی متاسفم که انقدر راحت تنهات گذاشتم، ولی تو از هوش رفتی و نتونستم حرفم رو حضوری بهت بزنم. فعلا همین جا بمون و با کسی حرف نزن تا نفرستنت پرورشگاه. توی اون پاکت یه کارت هست که همراه توش پول می‌ریزم، اگه بلد نیستی باهش کار کنی به دوستت بگو بهت یاد بده. پول این خانم پرستار هم بهش دادم بعد تموم شدن کارش ردش کن بره. اگه برام مقدور بود بهت سر می‌زنم. شمارم رو که داری، اگه خیلی کار واجبی داشتی بهم پیام بده.»

-خاله.

-جونم!؟

-مقدور یعنی چی!؟

-چی نوشته قبلش؟

-اگه برام مقدور بود.

-اها. یعنی اگه بتونم یا اگه تونستم.

-اها.



-مامان بابات کجان؟

-شما کارت تموم شده؟

-خب. اره!

-خب برین دیگه!

-نگران نباش من می توئم کمکت کنم، می تونی باهام حرف بزنی.

-مرسی نیاز نیست!

-هر طور راحتی!

-خب پس خداحافظ.

با تعجب یه کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره رفت ولی باز برگشت.

-بله؟

-حداقل برام بگو چیشده؟! چرا دختری تو سن تو باید تنها توخونه بمونه؟! مامان بابات کجان؟!

چیشده؟!

-وای خدا.

باز دوباره سرم گیج رفت و به دیوار تکیه دادم. دستم رو به نشونه خوبم آوردم بالا و رفتم نشستم

رومبل

اون هم اومد تو و در رو بست و کنجکاو من رو برانداز می کرد.

-می خوای چیکارکنی؟!

-چی؟!



-می‌خواهی منو بفرستی پرورشگاه؟ من هنوز مامانم زندست.

-نه فقط می‌خوام بدونم چیشده!

-باشه حالا که کنجاوی میگم برات ولی بعدش قول بده بری و برنگردی.

-قول میدم!

-هوم. ما زندگیه خیلی خوب و عادی داشتیم و همیشه غرغره‌های سطحی مامانم و کلافگی بابام تو خونه بود ولی اون قدری عمیق نبود؛ خواهرم که ازدواج کرد، کلی برای جهیزیه‌اش و... هزینه کردیم و کلی قرض بالا

آوردیم و مامانم که خیلی رو پول حساس بود روز به روز بیشتر با بابا بحث می‌کرد. بحثای ساده کم‌کم تبدیل شد به دعوا و دعوا به کتک و شیکوندن وسایل خونه. من اکثر اوقات که دعوای جدیشن سر می‌گرفت.

فرار می‌کردم و پیش دوستم می‌رفتم و اون هم خیلی کمکم می‌کرد و تنها کسی که تو شرایط دشوار زندگی

همش کنارم بود آیدا بود، درسا خواهرم و شوهرش برای مدتی از شهر رفتن یه روستای خوش آب و هوا

و حدود دوسال بعداز جدایی مامان بابام با یه بچه خیلی خوشگل که شدیداً بهش وابسته شده بودم.

اشکم دراومد و پیشم زدم و ادامه دادم:

-اومدن که شبش بابام، حالش بد شد و خواهرم اون رو برد بیمارستان. بهم قول نداد که برگرده و برنگشت. برای همیشه از پیشم رفت، شوهر خواهرم دانیال که موضوع رو فهمید و خیلی ناراحت و عصبانی بود



طوری که تاحالا اونطوری ندیده بودمش. با شاهین به بیمارستان رفتن و وقتی از برگشتنش ناامید شده بودم

و خیلی دلتنگ شاهین بودم، حدود دو هفته بعدش برگشت و گفت: «شاهین روهم کشتن.»
با عصبانیت اشکام رو کنار زدم.

-آه...

خانم پرستار زیر ل**ب زمزمه کرد:

-گریه کردن ریه‌ها را باز می‌کند. چهره را شستشو می‌دهد، چشم‌ها را ورزش می‌دهد. و خشم را کاهش می‌دهد. پس به راحتی گریه کن.

دماغم رو بالا کشیدم و با ناراحتی زل زدم به چشمه‌اش که پر از اشک شده بود و به گریه کردن ادامه دادم.

-ببین.

-اسمت چی بود؟!

-دنیا.

-ببین دنیا عزیزم تا حالا بازی کردی؟

-با چی؟

-گوشی، رایانه، هرچی!

-اوهوم.

-همشون یه مرحله‌ای داشتن دیگه؟ بعضی‌هاشون سخت بعضی‌هاشون حل کردنی و رد شدنی درسته؟ وقتی تو یه مرحله همش داشتی می‌باختی و بازی سخت‌تر میشد تو امیدت رو از دست



نمی دادی و قوی تر دوباره بازی رو شروع می کردی. به هر حال باید همه ی مراحل رو رد کنی تا بتونی به مرحله آخر برسی. ولی چطوری؟! رد کردنش خیلی مهمه میفهمی؟

-اوهوم. همین کارو می کنم.

سرم رو آوردم بالا و دستاش رو گرفتم. دستم رو نوازش می کرد. بلند شدم و اون هم بلند شد. سرم رو کج کردم و ابرو هام رو بالا انداختم.

-خب گفتین براتون تعریف کنم می رید!

-آها اره درسته.

-اینایی که بهتون گفتم یه رازه.

-باشه، خداحافظ.

سرم رو به نشونه جواب تکون دادم و در رو بستم.

حس می کنم یه کلمه از حرفاشم نفمیدم. در رو باز کردم تا ببینم آیدا اومد یا نه که چند دقیقه بعدش رسید.

-وای چیشدی تو؟ خوبی؟

-خوبم بیا تو.

اومد تو و نشستیم. بعد از در آوردن مانتوش به طرف آشپزخونه رفت. خیلی گرسنه ام بود!

-مامانم ماکارونی درست کرده، ولی من نتونستم تنهایی بخورم چون تو خیلی دوست داری!

-وای مرسی.

در حال چیدن میز بود که وارد شدم. سرش رو آورد بالا و بهم لبخند زد. خیره شدم به ماکارونی و آب دهنم داشت راه می افتاد. نشستم و بعد از کمی خوردن به آیدا نگاه کردم!

-چرا این قدر گرسنه‌ای!

-نمی‌دونم، بین تو بلدی چجوری از کارت استفاده کنی؟

-آره ولی تا حالا امتحان نکردم. چطور؟!

نامه و کارت رو بهش دادم و بعد از خوندن با ترس و تعجب بهم زل زد.

-دنیا... قضیه چیه؟!

سرم رو تکون دادم

-نمی‌دونم.

-چرا خودت رو می‌زنی به خنگی؟! برنگشتن دانیال قطعی شد! دیگه برای چی باید اینجا بمونی؟!

-میگی چیکار کنم؟!

-بیا پیش ما.

-وضعیت خودتونم تعریفی نداره.

از حرفم ناراحت شد و به خوردن ادامه داد. یه لیوان آب ریختم و خوردم و بعد چند تا سرفه گفتم:

-تو می‌تونی بیای پیش من؟

-فکر کردی مامانم می‌ذاره؟

-اها خب، نه.

لبش رو کج کرد و با تاسف بهم نگاه کرد و پوفی کشید.

-تابستونا پیشت می‌مونم ولی موقع مدرسه، فقط روزای تعطیل میام و می‌مونم.



-مرسی. واقعا نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم. خیلی خوشحالم که دوست خوبی مثله تو دارم.

-سفره رو جم کن قربون دستت.

-چی؟ برو بابا حالا من یه چی گفتم.

-من می رم از مامانم بپرسم چجوری باید کارت کشید.

-باشه زود برگرد.

داشتم میز رو تمیز میکردم که گوشی زنگ خورد. پریدم سمتش و تو یه ثانیه جواب دادم.

-الو؟

-سلام دنیا.

-وای دانیال؟

-خودمم.

فک و فامیلای مزخرفتون فقط موقع عروسی و عزا پیداشون میشه؟! تازه متوجه مرگ پدرت و درسا شدن!

-خب؟

-هوف، وایسا فکرکنم.

-دنیا؟!!

-بله؟

-بهشون بگو چون مامان از بابا جدا شد این بلا سر بابا و ابجیم اومد، در مورد من هم اگه پرسیدن بگو نمی دونم کجاست.



-خب واقعا هم نمی دونم!

-درسته... قطع می کنم.

گوشی رو انداختم رو میز و سرم رو گذاشتم روی میز. تحمل فامیلا باوجود بابا سخت بود، چه برسه الان که هیچکی رو ندارم.

آیدا برگشت. در رو باز کردم و ولو شدم روی مبل.

-باز چیشده؟

-به فامیلامون گفتن قضیه مرگ بابا و درسا و تصادف و... .

-نه.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت تکیه گاه مبل دراز کشیدم و شروع کردم به مشتم و لگد پروندن. برگشتم و به آیدا که داشت با دستش یه چیزی رو حساب می کرد نگاه کردم.

-چیکار می کنی!؟

-آها... یادم رفت. بیا اینم کارتت توش پونصد هزار تومن، آره آره. پونصد تومن پوله.

هرچی فکر کردم نتونستم بفهمم میشه چند تا هزار تومن!

-پونصد تا دیگه!

-عه آره.

-فندق مغز داره، تو اونم نداری.

-باشه بابا بگیر. من دیگه می رم خدافظ.

براش دست تکون دادم و رفت و به حرص خوردنم ادامه دادم، و همون طور دراز کشیده بودم.

صداهای مبهمی توی گوشم می‌پیچید. صدای جیخ یه صدای خفه. صدای فریاد زن و مرد چهار پنج نفری بودن. یهو صدای گریه‌ی بچه اومد. و بعد قطع شد. دوباره صداش تکرار شد ولی با شدت بیشتر و دوباره قطع شد.

یهو صدای گریه یه زن اومد؛ زجه می‌زد، هق هق می‌کرد. و صدای گریه و جیغش خیلی بلند بود و گوشم رو اذیت می‌کرد. مابین این‌همه صدای زن یهو صدای فریاد یه مرد بلند شد و سریع رد شد. زن آروم‌تر گریه می‌کرد

فقط صدای یه زن بود. صداش آشنا بود. یهو همه این صداها باهم سراسیمه پخش شدن توی گوشم مثله یه بمب. در عرض یه ثانیه همه صداها قطع شد. وای! سکوت، توی گوشم می‌پیچید. داشت دیوونم می‌کرد. صدای قهقهه یه زن بلند شد انگار یه سطل آب یخ ریختن روم. جیخ کشیدم و بلند شدم چشمم رو که باز کردم دیدم لباسم خیس‌خیس و خودمم همین‌طور چشمم تا حد امکان باز کرده بودم. احساس می‌کردم کلی ادم دور و برم ایستادن و همشون دارن حرف می‌زنن

ولی همه اینا تو ذهنم می‌چرخیدن. تصاویر، صداها،

فقط یه چیزی رو به وضوح می‌دیدم. در خونمون یهو یه دست از پشت در چسبید بهش و با اینکه درچوبی بود، کف دست به راحتی دیده می‌شد و سعی در شکستن در داشت. نمی‌دونم ولی خیلی تقلا می‌کرد.

یهو یه کف دست دیگه با فاصله‌ی کمی از چشمم بالا و پایین میشد. همچنان دنبالش می‌کردم که چند پلک زدم و پلکام رو که باز کردم دیدم کل فامیلامون با لباس مشکی دورم رو گرفتن و پچ می‌کنن. سریع به اتاقم دویدم و در رو قفل کردم.

شروع کردن به در زدن و صدا زدن اسمم. تنم می‌لرزید. روانی‌ها روم واقعا آب ریخته بودن عینه جنم بالاسرم



ایستاده بودن! شروع کردم به عوض کردن لباسام و یه سویشرت مشکی اسپرت که خیلی گشاد و قشنگ بود رو تنم کردم و یه شلوار جین مشکی، یه کلاه بافت مشکی هم داشتم برداشتمش و گذاشتم روی میز توالت.

تا قیافم رو دیدم خوده آینه هم شوکه شد. جیخ زدم و روی زمین نشستم؛ چندبار نفس عمیق کشیدم و بلند شدم.

با دستمال صورتم رو خشک کردم. کرم پودر زدم و یه رژ رنگ ل**ب زدم و با انگشتم مژه و ابرو هام رو مرتب کردم. خودم رو یکم جمع و جور کردم و با دقت به خودم تو آینه نگاه کردم. چند تا سرفه کردم و به طرف در رفتم و گوشم رو چسبوندم به در.

-دنیا؟ دنیا؟

تق... تق.

-دنیا عمه؟

-جواب بده!

-دنیا با تو ایم ها.

-چرا جواب نمیده؟!

-دنیا!

در رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین یهو همه جا خوردن. یکم نگاهشون کردم و به خودم نگاه کردم.

-ببخشین. به خاطر این اتفاقای اخیر شبا کابوس می بینم

-الان که لنگه ظهره دختر!



ابروهام رو بالا انداختمو با تعجب بهش خیره شدم!

-اهم، متاسفم! بشینین.

نشستن و پیچ کردن هاشون شروع شد.

-این دختره به کی رفته؟!

-به داداشم نرفته.

-شبیه مادرشم نیست.

_داداش مراسم خاکسپاری واسه کی می‌ذاریم؟!

-مهلت بده یه لحظه!

دایی از جاش بلند شد و چند تا سرفه کرد. همه بهش خیره شدن و من بی‌حس نگاهش می‌کردم. پوف.

-مراسم خاکسپاری فردا بعد از ظهر، همتون میاین.

همه باشه و چشم گفتن و رفتن.

بی‌توجه به اون‌ها داشتم قهوه می‌خوردم تو آشپزخونه که عمو اومد. وای!

-عمو من حال خوب نیست هرکاری دوست دارید بکنید فقط منو تنها بذارید.

-درسا و بابات فقط مردن؟ دامادتون کجا بوده پس؟ تو کجا بودی؟

-عمو چرا می‌پرسی؟ واقعا براتون مهمه مرگ پدرم؟ یا اینکه منتظر مرگ منم بودین؟

دستشو آورد بالا و زد توگوشم.

-دیگه هیچ‌وقت با بزرگترت این‌طوری حرف نزن!



-بابا حالش بد شد و درسا بردتش بیمارستان که اون اتفاق افتاد! دانیال هم موند پیش من الانم نمی دونم کجاست!

عمو یکم جاخورد و بعدش با حرص با دونفر دیگه رفت بیرون.

آهی پر از ناله کشیدم و سرم رو سه بار کوبیدم رو میز.

کنار قبر نشسته بودم و یه پیرهن دخترونه مشکی تنم بود. فقط زل زده بودم به قبر و هیچ کار نمی کردم. نه گریه، نه ناله.

-عمه گریه کن خالی کن خودت رو غم باد می گیری ها.

به حرفاش توجه نکردم و همین طور عینه مجسمه نشسته بودمو به این فکر می کردم که دیگه کی مونده برام؟!

همه رفتن و تنها شدم و قبول نکردم باهاشون برم.

-آبجی می بینی؟ همون هایی بودن که موقع عروسیت اومده بودن. حالا هم اومدن سر خاکت و تا ابد ما رو فراموش می کنن.

-بابا چرا انقد تنها بودی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ کارت اصلا قشنگ نبود.

با مشتم همش می کوبیدم رو سنگ قبر و بغض کرده بودم. که دستام درد گرفتن و سرم رو گذاشتم رو سنگ قبر و چشمام رو بستم.

امسال میرم کلاس سوم. یعنی نه سالم میشه. تو این سه سال خیلی بهم سخت گذشت. حالا دارم به سن تکلیف می رسم، یعنی از نظر پوشش محدود میشم. دیگه نمی تونم برم توکوچه و با پسرا بازی کنم. دیگه نمی تونم مثله پسرا لباس بپوشم.



ولی من نمی فهمم چرا اون مدل لباس ها فقط واسه ی پسر است یا اون مدل موها! به نظرم همشون چرندیاتی بیش نیستن.

داشتم وسایل اتاقم رو جمع و جور می کردم که چند تا عکس از بالای کمد افتاد روی زمین. کتاب ها رو گذاشتم تو قفسه و نشستم رو زمین. دوتا عکس روی هم افتاده که عکس چهارتایی خونوادگیمون بود. عکسی که زیر اینا بود، عکس شاهین بود. حالم بد شد؛ چند وقتی بود عادت کرده بودم. ولی باز دلتنگش شدم. هرکی اون رو می دید عاشقش میشد. کی آخه تونسته بکشتش؟! دستامو مشت کرده بودم و به سختی می فشردم.

به دانیال زنگ زدم. بعد از سه بار قطع کردن جواب داد

-بله؟

-دنیام.

-چیشده؟

-چرا شاهینو کشتن؟ چرا؟!

-زنگ زدی اینو بپرسی؟ من چه می دونم! خدافظ.

-چون تو پدرش بودی.

نمی فهمم، معنی این کاراش چیه؟! داره چیکار میکنه؟! چرا این قدر براش بی اهمیتته؟! یه چیزی رو داره قایم می کنه مطمئنم!

به آیدا گفتم بیاد پیشم. همش توفکر خریدن لباسای دخترونه، چادر و این حرفا بود.

-آیدا.

-هوم؟!



-من نمی خوام دختر باشم.

سرم رو انداخته بودم پایین و موهام که خیلی بلند شده بود ریخت رو صورتم. زانو هام رو تو مشتتم گرفته بودم و از حرص فشار می دادم. زد زیر خنده و مابین خنده هاش گفت:

-مگه دست توعه؟

-اره!

-چی میگی تو این قدر؟

-چندبار بگم؟

-دیوونه شدی!؟

-چرا درکم نمی کنی!؟

-می خوای چیکار کنی؟ به فرض مثله قبل تونستی بری بیرون با این وضع. ولی مدرسه رو چه می کنی!؟

-مدرسه رو با لباس فرم میام. بیرون از مدرسه که دست خودمه.

-دست خودت که نیست. ولی می تونی گول بزنی ملت رو

-بروبابا

بعد از نهار خوردن رفت و دوباره تنها شدم. از این به بعد فقط پنجشنبه ها میاد.

حالا که نمی تونم شاهین رو برگردونم می تونم خودم شاهین بشم و جای خالیش رو برای خودم پر کنم.



به آرایشگاه رفتم و موهام رو پسرونه کوتاه کردم. خوشبختانه هیکلیم چیز خاصی نداش که نگرانم باشم.

لباسام هم که تقریبا همشون اسپرت و پسرونه بودن.

شش سال به همین منوال گذشت. همه چی عادی و تکراری ولی سخت!

ولی یه چیزش غیر عادی بود. اینکه جز آیدا دوست دختری نداشتم. تو یه اکیپ پسرونه بودم و هیچی از مدرسه بهشون نمی گفتم و صمیمی نمی شدم. سپهر، پویا، پژمان، سهراب و هومن که از همه بیشتر باهاش راحت و صمیمی بودم و هستم الان نهمم و خرداد ماهه، و برعکس سال های پیش تا حد امکان دارم واسه انتخاب رشته که میگن مهمه خر می زنم هرچند علایق من بیشتر رشته های ورزشیه ولی به هر حال یه حس وظیفه شناسی دارم و واقعا دارم تلاش می کنم.

امشب قرار بود بریم و پیتزا بنزیم و امتحان ریاضیم داشتیم ولی متاسفانه نمی تونم بیخیالش شم، هومن زنگ زد.

-بابا عه وایسا دو دقیقه دیگه.

قطع کردم و کتاب ها رو ول کردم و پریدم تو اتاق. خب. یه پیرهن لی داشتم با یه شلواره لسه لی و کتونی های سفید و یه ساعت مچی مشکی و آرایش در حد رژ رنگ ل**ب و کرم و یه عطر تند زدم بیرون که سر ساعت برگردم و برسم به درسم.

همین که پریدم رو موتورم شروع کرد.

-وای کجایی تو؟! خدا!

-چی میگی؟ پنج دقیقه نیس بم زنگ زدی!

-این دفعه ساعت گرفتم دقیق ده و چهل و شیش ثانیه.

-وای ولم کن! گازشو بگیر گشمنه.



-باز عطر زدی که!

-مشکلش چیه؟! انقد رو مخ من را نروها!

تا الان عینه چی آروم می‌رفت یهو سهراب و سپهر دیدیم که تک چرخ می‌زنن و جلو زدن ازمون مشتتم رو کوبیدم به هومن و با کنایه اسمشو صدا کردم. گازش رو گرفته و تا حد امکان تند رفت.

-یوهو!

خندیدم و دستام رو آوردم بالا و پاهام رو تو هوا ول کردم. بالاخره رسیدیم.

-این سپهر و سهراب هر شکری بخورن توام می‌خوای بخوری‌ها!

-چرا حرف مفت می‌زنی؟ من کلا عاشق سرعت و ارتفاع و هیجانم!

-اره راستی یادم رفته بود روانی!

هومن چهارسال ازم بزرگتر بود و تو شهربازی باهش آشنا شدم. هر دو کنار هم نشستیم تو ترن و بدجوری ازش خوشم اومد. خیلی دوسش دارم.

-چیه چته؟

یهو دیدم زل زدم بهش و چش ازش برنمی‌دارم، نگاهم رو ازش گرفتم و چند تا سرفه کردم.

-اهم، به نظرم بریم بشینیم تا بیان.

سپهر و سهراب تو یه حرکت انتحاری زدن بغل. کف زدم و دستم رو به نشونه لایک گرفتم بالا. خندیدن و پیاده شدن. پویا سیگارش رو انداخت زمین و دستش رو گذاشت تو جیبشو دود و داد بیرون. مشتامونو بهم زدیم و رفتیم تو. اصلا پژمان رو یادمون رفت. بعد اینکه موهیتو رو خوردیم من تازه یادم اومد و زدم بیرون. تعجب کردن و هومن زد به پویا و اومدن

دنبالم.



-چیشد!؟

-پژمان نیومد حواست هست!؟

-بیا بابا با دوست دخترش قرار داره الان تازه این رل شده داغه هیچی حالیش نیس!

-چی!؟

زدم زیر خنده

-کیه؟

-نمی دونم دختره که خیل خنگه.

باخنده وارد شدیم و نشستیم.

هومن جدی بهم نگاه کرد و پرسید:

-کجا رفتی یهو!؟

-نمی دونسم پژمان قرار داره.

بعد زدم زیر خنده. پویا هم ریز می خندید ولی جلوی خندش رو می گرفت. سپهر و سهرابم زیر

چشمی به هومن نگا می کردن.

هومن زل زده بود به من و لیوان رو توی دستش می فشرد. خنده رو دهنم خشک شد و نگاهم رو

روانه‌ی درو دیوار کردم.

-اهم! چیزی شده!؟

پیتزا رو آوردن و همه مشغول شدیم. بعد هم بلند شدیم که بریم که پام به پایه میز گیر کرد و

افتادم. بشدت درد می کرد.



برگشتم ریکشن بچه‌ها رو بینم که هرکدوم طعنه زدن و بالا سرم ایستادن هومن چشماش چهار تا شد و رو زانو نشست.

-خوبی؟

بغضم رو قورت دادم و چشامو بستم و با سر گفتم:

-آره

-وای داره گریه میکنه!

-عر

-پاشو آبرومونو بردی!

هومن داد زد:

-خفه شین!

که منم جا خوردم و با دقت بهش نگاه کردم که سرش پایین بود. شلوارم رو داد بالا تا ببینه چیشده. همین‌طور نشسنه بودم رو زمین، به پاهام نگاه کردم.

وای موهای پام هنوز در نیومدن! نه! داره خون میاد! به شدت ازخون می‌ترسیدم!

دستام رو گذاشتم رو چشمام و صورتم رو چرخوندم.

-ازخون می‌ترسی؟

-نه‌خیر درد می‌کنه بفهم!



همه زدن زیر خنده، اومدم بلند شم که پام گرفت و دوباره افتادم هومن زد رو سرم و گفت:

-بشین بچه باید ببندیمش برات تازه در رفته.

سهراب اومد جلو

-کارخودمه.

-چی؟! یه قدم دیگه جلو بیای دو تا پاهت رو از تنت جدا می‌کنم می‌زارم جا چشمت!

یهو دیدم سپهر و پویا هم اومدن سمتم و هومن اومد کنارم نشست و سهراب نزدیک‌تر میشد.

نه! نه! وای!

-خواهش می‌کنم! تروخدا! نه! اینجا آخه؟

سپهر و پویا سفت گرفتندم به سپهر بعد به پویا نگاه کردم و تقلا کردم. دست و پا می‌زدم.

-هومن!

یهو هومن جلو دهنمو گرفت و سهراب رو زانو نشست. همه زل زده بودن به پام. وای نه من مردم

دیگه تمومه

چشمام رو بستم تا در آخرین لحظات برای خودم دعا کنم، که یهو صدای جا انداختنش اومد.

دستشو گاز گرفتم و تا حد امکان دهنم رو باز کردم و جیخ کشیدم. خوابیدم رو زمین و پاهام رو

بغل کرده بودم و گریه می‌کردم.

همه بلند شدن و خودشونو ازم جدا کردن. بیشعورا!

خدمه اونجا اومد و با عصبانیت گفت:

_ چته پسر؟! گند زدی به رستوران بلند شو ببینم.



بلند شدم ولباسمو مرتب کردم. با نفرت به سهراب زل زدم و بی توجه به مرده یه مشت به سینش زدم و از سر راه زدمش کنار. شروع کردم به قلقلک دادنش و وقتی تعادلش رو از دست داد با پا زدم بین پاهاش.

قولنج گردنم رو شکستم و از پله ها همونطور که می لنگیدم پایین رفتم. به ساعت نگاه کردم وای یک و نیم شد! قرار بود یک برگردم! نه! نه!

دویدم بالا و هومن و صدا زدم با وحشت برگشت و اومد پایین

-چته وحشی؟

-تو رو خدا بدو من برسون!

_ این داره جون میده

-حقشه! بیا بریم!

یه خورده این پا اون پا کرد و سوار شد و گاز داد و منو رسوند. پریدم پایین و کلید رو انداختم تو در می خواستم درو ببندم که.

-شاهین؟

-بگو؟!

-هیچی خدافظ.

-خدافظ.

درو بستم ولی باز اومدم بیرون و رفتنش رو نگاه کردم. کاش داداشم می بود! الانم هس البته؛ وای ریاضی!



تا نشستم سر درس خواب تمام وجودم رو در بر گرفتم. بدون هیچ فکر و خیالی خوابم برد و حالیم نشد. یهو چشامو باز کردم و داشتم خستگی در می‌کردم که دیدم ساعت هفت و نیمه! چی؟! بدبخت شدم هیچی نخوندم که هیچ دیرم شد!

آیدا الان می‌رسه لباسای دیشب رو هنوز در نیاوردم. صورتم رو شستم و لباس فرم روتنم کردم. میزان تنفرم از این درس در حدیه که! نمی‌رم جلو آیینه خودمو چک کنم و مهم نیس برام وضعم چه جوهره. یه خودکار انداختم تو جیبمو نشستم چایی بخورم صفحه صفحه گذرا یه نگاه می‌نداختم به همشون. زنگ خورد. دویدم پایین و به خاله و آیدا سلام کردم.

-وای آیدا باورت میشه یه ذره هم نخوندم!

-دنیا قرار بود این ترم دیگه بخونی.

-وای بیا چیزای مهمو بهت بگم.

تا برسیم یه چیزایی بهم گفت و رفتیم سر جلسه. سوال‌ها رو نگاه کردم و دیدم چقد سطح پایینه در صورتی که می‌گفتن خیلی سخته! نیم ساعت بعد امتحان برگه‌ام رو تموم کردم و مگس می‌پروندم.

یکی از مراقب‌ها اومد کنارم و چشم غره رفت برام. وا! دیگه حوصله نداشتم و بلند شدم. اولین نفر بودم که برگه رو داد. نشستم گوشه حیاط و گوشیم رو در آوردم. رفتم گیمون چقد چت کردن! چون بیکار بودم همشون رو خوندم.

پویا: سهراب حالت خوبه!؟

سپهر: شاهین زد ترکوندتش.

پویا: شکلک خنده.

پویا: هومن چش شد یهو؟

سپهر: مگه نمی‌دونی؟



پویا: چیو؟

پژمان: سلام بکس خوش گذشت؟

سپهر: هیچی بیخیال.

سهراب: من این شاهین رو آدم می‌کنم!

هومن: شکلک خنده.

پویا: سپهر بیا پی‌وی خو.

اه یعنی چی بیا پی‌وی؟! قضیه چیه؟! هومن چش شد دیشب؟! دیگه طاقت نیاوردم رفتم پی‌وی پویا.

-پویا؟

-چته اول صبحی؟!

-بیداری؟

-اره بگو.

-قضیه چیه؟!

-یه نوع داستانه. الان قضیه رو شرح بدم برات؟

-نمک نریز هومن چش شد دیشب؟!

-آها این قضیه جالبو می‌گی؟!

-بگو.

-پژمان دیشب نیومد چرا؟



-چون با دوست دخترش بود!

-دوس دخترش کی بود؟

-کی؟!؟

-دوس دختره هومن.

_دوس دختر داشتهه؟!؟

-نمی دونستی؟ خاک!

-ولی پژمان بدبخت نمی دونه و هومن باش لج شده.

-هو رفتی؟

-پسرهی بد!

گوشی رو انداختم تو جیبم و مشغول کردن پوست لبم شدم. خاک تو سر دوست دخترش که
قدر همچین پسری رو ندونسته!

آیدا اومد و باهم رفتیم گفت فردا میاد چون پنجشنبه بود و گفتم منتظرشم.

بعد از یکم استراحت نشستم روی کاناپه و کتابم رو باز کردم. بعد از چند دقیقه خودکار رو پرت
کردم و سرم رو گرفتم تودستام. مغزم خیلی درگیر بود، بدجوری جاخوردم از صبح.

دست خودم نبود. نمی دونم چم شده بود! یهو دیدم گونم پر اشک شده. دو تا دستام رو گذاشتم
رو گونه هام و چند بارخودم رو زدم. چت شده؟! واسه چی گریه می کنی؟! من واقعا متاسفم خودم
می دونم زیاد برات وقت نذاشتم ولی الان کامل در اختیار خودمم! بگو چیشده؟! چرا داری گریه
می کنی؟! اصلا داری گریه میکنی؟! فکر نکنم!



همین طور مشغول حرف زدن با خودم بودم که صدای ویبره گوشیم، ریشه‌ی افکارم رو جدا کرد و از هیروت در آورد ولی نه کاملاً. گوشی رو که زیر مبل افتاده بود برداشتم. وای! دست و پام رو گم کردم و دستام یخ زده بود. هومنه ولی الان واسه‌ی چی زنگ زده؟! بغض داشت خفم می‌کرد. لیوان آب روی میز رو برداشتم و خوردم، بعد چند تا سرفه جواب دادم.

-اهم...الو؟

-سلام چقد دیر جواب دادی؟!

-ها؟! اها خواب بودم!

-بیشتر میخوره گریه کرده باشی! باز خودتو زخمی کردی؟

_ اوهوم...

با بغض گفتم و دوباره اشکام ریختن و نفسم بالا نمیومد.

-چیشده؟! خوبی؟

-خوبم.

-می‌خوای پیام ببینم چت شده؟

-آید... اهم، نه مرسی.

-کی کات کردین؟

-با توام چرا حرف نمی‌زنی؟

-کی بهت گفت؟

-فقط من نمی‌دونستم درسته؟

-فقط تو و یکی از بچه ها می دونین.

-هوف. من حال خوب نیس. کاری نداری؟

-شاهین؟

-بگو.

دیگه نتونستم، گوشیه قطع کردم و بلند بلند شروع به گریه کردن. صدای گوشیه رو مخم رژه می رفت خاموشش کردم و رفتم حموم. پاهام رو بغل کرده بودم و تو فکر بودم ولی نمی دونم به چی فکر می کردم! یهو دیدم تیخ دستمه. چشمامو بستم و یه قطره اشک ریختم گذاشتم رو مچم و یهو کشیدمش. اولین بارم بود، حس می کردم خودم نبودم. می سوخت داشت

دیونم می کرد. لباسام رو عوض کردم و اومدم بیرون و دستمو بستم. دوباره شروع به گریه کردم. تمام نداشته هام اومده بود جلوی چشمم و باعث میشد بیشتر احساس بدبختی کنم دوباره شروع به گریه کردن؛ که یکی زنگ خونه رو زد. آب دهنم رو قورت دادم، گوشم رو چسبوندم به در. بوی عطر اون! چی؟! نکنه اومده اینجا! وای نه! لباسم! یه لباس راحتی گشاد و نازک صورتی تنم بود با دمپایی های عروسکی.

یهو دیدم داره می کوبه رو درو بدجوری قاطی کرده.

-چی می خوای؟

-هومن ام.

-نمی شناسم!

-بسه! باز کن ببینم داری چه غلطی می کنی!

-حال ندارم امروز رو بیخیال شو!



یهو سرم گیج رفت و چسبیدم به در.

-آخ!

دستام رو گذاشتم روی دهنم.

-شاهین!

وای خدا دیوونه شد! رفتم بالا و یه سویشرت خیلی گشاده مشکی ساده که تا بالای زانوم بود و آستینش

دو متر بعد از کف دستم می‌رسید انداختم تنم و دویدم پایین همه وسایلم رو ریختم تو اتاق و درش رو قفل کردم.

کلیدشم قایم کردم. سرفه کردم و درو باز کردم.

-بازکن دیگه اه!

هنوز باز نکرده بودم که منو زد کنار و اومد تو.

-هو کفشات!

با تعجب بهم نگاه کرد بعد به کفشاش برگشت درشون آورد و آروم رفت تو و ولو شد رو کاناپه. چشم غره‌ای بهش رفتم و نشستم روی مبل. سرش رو چرخوند و آنالیزم کرد. وای شلووار! نه! خودم رو زدم به اون راه.

-این چه وضعشه!

-چی!؟

-لباس! بریم یه دست لباس برات بخرم. همه لباسات تو تنت زار می‌زنن.

-بیا برو تو.

-چی؟! -

وای حواسم نبود! این رو فقط به ایدا می گفتم.

-هیچی توام. چیکارداشتی بگو و برو.

یهو بلند شد نشست و گفت برم کنارش بشینم. لش شدم رو کاناپه و روبه رو نگاه می کردم که سرم رو چرخوندم دیدم زل زده بهم. چشمم چهار تا شد.

-چته؟! -

-چشمات بدجوری پف کرده! کجات زخمی شده؟

توچشاش زل زدم و دستمو گذاشتم رو سینم.

-خب در بیار ببینم چیشده!

یهو مغزم سوت کشید آدم به این خنگی تو عمرم ندیده بودم! پسره‌ی روانی!

ازش فاصله گرفتم و سینه‌ام رو بادستام پوشوندم.

-گرفتی ما رو؟! -

-آره بیخیال ما شو دهنمون رو سرویس کردی.

-چیشده شاهین؟! -

بلند شدم و با عصبانیت داد زدم:

-بابا هیچی به خدا هیچی! این قلبه لعنتی درد می کنه، می فهمی؟! نمی دونم نمی دونم چشمه!

بدجوری شوکه شده بود و نمی دونست چی بگه! رفتم تو آشپزخونه و زیر میز نشستم. وای سرم.

اومد و رو زانوهایش نشست، صورتم رو چرخوندم. داشتم یخ می زدم.

-سرده.

اومد زیر میز و بغلم کرد. قلبم داشت خودشو از جا در می آورد.

-حالم از خودم بهم می خوره.

-باز چرا؟

-از اینکه هیچ خیری از این زندگی ندیدم از اینکه این قدر بدبختم! حالم بده.

-چی حالت رو خوب می کنه؟

-نمی دونم می خوام برم.

-کجا؟ بین همه اینطورین همه تو زندگیشون یه بدبختی هایی دارن. اینکه همش بشینی بهشون فکر کنی چیزی رو عوض می کنه؟

-نه چیزی عوض نمیشه؛ عوض نمیشه چون دنیا همیشه همونی که بوده هست! تو هر طرف رو نگا می کنی یه جور حالت بد میشه.

-هوف پاشو ببینم.

بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و با طعنه نگاهش کردم که دستشو تکون داد و گفت :

-پاشو

نوچی گفتم و دستم رو دادم بهش. داشتم بلند می شدم که دستم کشیده شد. از درد به خودم پیچیدم و پخش زمین شدم.

-آی!

دستاش داشت می لرزید. مچم رو سفت چسبیده بودم و از درد بخودم می پیچیدم. عصبانی شد و داد زد:

-چیکار کردی روانی!؟

دست به سینه و مظلوم نشسته بودم رو مبل و هومن کنارم بود.

-یه کلمه به بچه‌ها چیزی بگی من می‌دونم با تو.

-چه غلطی می‌خوای کنی مثلاً؟ خودزنی!؟

پوزخندی زد و اون طرف رو نگاه کرد یهو بهم نگاه کرد و پرسید.

-به خاطر اون دخترس؟

-چی!؟ کدوم دختره!؟

نکنه فهمیده!؟ نفهمیده باشه باید به عقلش شک کرد! دوباره بدبخت شدم! خدا.

-همون رفیقت دیگه همش می‌رید بیرون.

-آها هوف.

یهو زنگ خونه به صدا در اومد. برق منو گرفت. نه!

-بشین سرجات من باز میکنم.

آیداست، آیداست! بدبختی پشت بدبختی! حالا چه کنم!؟ آستینم رو زدم پایین و به سقف خیره شدم.

-وای چراگوشیت خاموشه؟ امشب بریم بیرون دن...

سرش رو آورد بالا شروع کرد به جیغ کشیدن. هومن هم ترسید و خودشو عقب کشید. رفتم و دستش رو گرفتم و بردمش آشپزخونه. تند تند بدون وقفه و آروم براش گفتم که اصلاً هیچی حالیش نشد و گیج نگام می‌کرد



- نگاه کن این پسره همون هومن من یه چپو دربارش فمیدم و وقتی بهم زنگ زد حوصلش رو نداشم بعد گوشیم رو خاموش کردم که یهو پاشد اومد اینجا بعد یکم قاطیه الان.

داد زد:

-این کیه!؟

-جوری وانمود کن که دوس پسرتم. بریم.

وای با آی کیوی این قطعا لو می‌ریم.

هومن دستپاچه براش توضیح داد: ببخشید خانم من هومن‌ام

-خوشبخت نیستم. تو با دن... ام.

-اهم شاهین!

-تو با شاهین چیکار داری؟

-رفیقشم.

-گفته بودم که هومن، ایشونن.

مشکوک بهش نگاه کرد و گفت:

-اها

و رفت تو گوشیش.

-شاهین بیا.

آستین‌هام رو تو هوا چرخوندم و از چپ و راست می‌زدم بهش.

-این بازی‌ها چیه!؟ جم کن خودت رو!



بعد شروع کردم به مشت زدن که کلافه یه مشت کوبید توشکم. فکر کنم مردم!

-آخ!

-هو چیکار میکنی؟

-من کاریش نداشتم! خدافظ شما.

بلند شدم شکم رو چسبیدم و دویدم از پله‌ها پایین. داد زدم:

-هومن!

برگشت و موهاشو زد کنار. آب دهنم رو قورت دادم و

پریدم بغلش. تو بغلش نفس نفس می‌زدم و میون این‌ها گفتم:

-مرسی اومدی.

لبخندی زد و من رو جدا کرد.

-می‌بینمت. دستش رو به نشونه‌ی خدافظی تکون داد و رفت.

دویدم بالا که آیدا شروع کرد.

-خبریه؟!!

-این رله!

خورد تو ذوقش و رف نشسن با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم کجا بریم؟!!

-هرجا اقامون بگه!

هردو زدیم زیر خنده و شب رفتیم پارک و برگشتیم. این قدر خسته بودیم درجا خوابمون برد!



سه سال و دوماه بعد.

چیزی به کنکورم نمونده و فقط امیدوارم دیپلم رو بگیرم تا خلاص شم بعدش ترک تحصیل می‌کنم می‌رم سرکار.

آیدا هم سخت درس می‌خونه تا بره دانشگاه افسری.

بطری آب رو سر کشیدم و نصف دیگش رو خالی کردم رو صورتم. آیدا لبش رو کج کرد و بهم زل زد. شروع می‌کنه الان.

-صد دفعه بهت گفتم وقتی با منی این قدر کثیف بازی در نیار من هومن نیستم!

-صد دفعه بهت گفتم این قدر اسمش رو نیار.

بطری رو پرت کردم و سرم رو خم کردم.

-ببخشید، حواسم نبود.

-معلوم نیس کدوم گوری غیبش زده!

-مگه نمیگی ننه باباش از اون گیر هاست؟! حتما فرستادنش جایی.

-شاید، بیخالش.

بعد رسوندن آیدا، رفتم یه سری به پڑمان بزنم که یه دختر از تو خونشون اومد بیرون. دختری قشنگ نبود ولی، چهره‌اش به دل می‌نشست. صاف و ایستادم تا بره که دیدم بر و بر نگاهم می‌کنه.

-جان؟

چشم‌اش رو ریز کرد و گفت:

-شاهین؟!

-اسم رو می دونی خب بعدش؟

منو برد یه جای خلوت تا حرف بزنه.

-تو ظریف تر از اونی هستی که هومن می گفت. تو هم فکر می کنی منو هومن با هم دوست بودیم یا همچین چیزی؟

دستام رو مشت کردم و سرم رو انداختم پایین.

-هوف! نه من فقط ازش استفاده کردم تا به پژمان برسم همین! بین خودت و اون چند نفری که می دونین پخش کن خوش ندارم هومن بد نام شه. نمی دونم چرا خودش بهتون نگفت.

پرسیدم خودش کجاست و یکم این پا اون پا کرد و گفت:

-ننه باباش دارن ترکش میدن.

کوبیدم رو میز:

-چی؟!

-آره هومن معتاد بوده، هفت هشت ماهی میشه، دو ماه دیگه پاکه پاکه اگه دووم بیاره

کیفش رو برداشت و رفت یهو گوشیم زنگ خورد.

-چی؟

-دنیا... مامانم!

-چیشده؟! آیدا چیشده؟ درست حرف بزن ببینم!

- بیاخونمون.



قطع تماس. دویدم سمت موتور و رفتم خونشون و پشت سرهم در مغیزدم درو باز کرد با سرعت رفتم تو و هی سوال می کردم.

-بگو زود باش چیشده؟! کجاست!؟

-بردنش... دنیا... خرج درمانش بالاست! حالا چیکار کنم

-تو که هنوز نرفتی بیمارستان از کجا میگی!؟

-چند دفعه رفتیم، اون وقتها شدید نبود. الان بدتر شده. دکتر گفته بود باید عمل کنه. هزینهاش..

-چه قدر؟

-سی و دو میلیون تومن.

-نه! یا ابلفضل! گریه نکن آیدا منم به اندازه تو ناراحتم.

بغلش کردم و یکم که آرام شد بلند شدیم رفتیم بیمارستان. رفتیم به اتاقش که بستری شده بود. بیشتر از بابام نباشه کمتر از بابام دوشش نداشتم. خیلی برام عزیز بود و دیگه طاقت از دست دادن این رو نداشتم. همیشه وقتی والدین رو می خواستن، اون میومد و نمی داشت احساس تنهایی کنم. همیشه به اندازه منم غذا درست می کرد و آیدا رو می فرستاد پیشم. خودش تنها می موند تا من تنها نباشم. پس الان هم نباید بره تنهام بزاره من نباید بزارم این اتفاق بیفته!

دکترش اومد و به ما دو تا نگاه کرد و پرسید:

-همراهه دیگه ای نداره!؟

-من دخترشم. ککسدیگه ای نداریم.

-خانم شما باید یه برگه هایی رو امضا کنین برای عمل مادرتون.



-ولی من نمی‌تونم هزینش رو بپردازم!

شونه‌ای بالا انداخت و رفت. دستم رو دور گردنش انداختم؛ شونه‌هاش می‌لرزید. خودش رو انداخت تو بغلم و گریه کرد.

شب بود و خوابیده بودیم. یهو بیدار شدم و داد زدم: -اوه!

با وحشت از خواب پرید و نگاهم کرد. با خوشحالی رو بهش گفتم:

-دانیال!

چشماش برق زد و بهم خیره شد. گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

-الو؟! دنه... نه... ببر اون ها رو. الو بله؟

- سلام دنیام.

-سلام چیشده؟

-مادر دوستم حالش بده.

-چقدر لازم داری؟

-سی و دو می...

-جان؟ واقعا فکر کردی من این قدر پول دارم؟! همون قدر هم از رو ترحم بهت می‌دم! تو که مامان داری خودت. مامان اون رو می‌خوای چیکار؟! من باید برم. قطع تماس.

داد زدم:

-مریضه روانی! اصلا حالیش نیس چی داره میگه!



-چی گفت مگه!؟

-میگه تو خودت مادر داری مادر اون رو می خوای چیکار! راست هم میگه! چرا وقتی مامانم زندست باید از شوهر خواهرم پول بگیرم!؟

-نه دنیا، داری به چی فکر می کنی!؟

بی توجه به حرفایی که می زد بهش پیام دادم آدرس خونه مامانم رو برام پیدا کنه.

-تو برو پیش مامان بمون من میرم بیرون کار دارم.

رفتم پیش پویا. دوباره داشت دعوا می کرد با ننش. دویدم تو و پویا رو پرت کردم اون طرف و ننش رو نشوندم رو صندلی.

پویا غرغر کنان زیر ل**ب یه چیزایی می گفت. ننش هم همش می زد رو پاشو ناله می کرد. زانو زدم روبه روش.

-بسه ننه انقد به پروپاش نییچ! گناه داره.

پویا پوزخند زد، ننش گفت:

-چرا ترک نمی کنه سیگار رو؟ مادر خواهش میکنم بگو ترک کنه.

-ولم کن بابا روانیم کردی، شاهین بریم.

-خب بگو واسه چی اومدی؟

-اون، قضیه هومن بود. دوست دختر پڑمان.

-خب!؟



-اشتباه فک می کردی!

-یعنی چی؟!

-دختره باهاش بوده تا بتونه به پژمان برسه.

-هرچی حالا، هومنه نامرد که...

-ننه باباش دارن ترکش میدن.

-حتما بعدشم می خوان بکننش رئیس اون شرکتشون!

-هوف! پاشو پاشو بریم پیشش.

-کجا؟

-اگه ننه باباش باشن که تو خونه دارن ترکش میدن دیگه!

-بلدی خونشون رو؟

-اره بابا بپر.

سوار شدم و سپهر و سهراب و پژمان هم صدا کردیم و با ماشین سپهر رفتیم.

در رو یه خانم میانسال و تا حدودی زیبا باز کرد و از دیدنمون خوشحال شد و ما رو فرستاد سمت انباری.

روی پله هاش نشستیم و هم رو نگاه می کردیم.

-اون توعه.

-هومن!

-مامان فقط برو!



آروم پرسیدم دقیقا از کی شروع به مصرف کرده؟

-تقریبا یازده ماه پیش ولی الا دیگه تقریبا پاکه، مراحل سخت رو گذرونده.

یازده ماه پیش یعنی میشه اون روزا که نزدیک دو سه هفته خودم رو آفتابی نمی کردم؟! نهه!
تقصیره منه!

کلید رو ازش گرفتم و رفتم اونا هم بالای پله ایستاده بودن.

-سهراب. بیا این در رو قفل کن.

بعد اینکه رفتم تو درو قفل کرد. آروم آروم قدم برداشتم. سایه اش رو تو تاریکی دیدم.

-هومن؟!

یهو دیدم عینه م**س.ت ها داره به طرفم میاد. یه لحظه ترس کل وجودم رو گرفت. ولی با یادآوری اینکه اون هومن خودم رو آروم کردم ولی انگار اون هومن نبود! فقط شبیهش بود. با صورتی کبود اومد سمتم که یهو تعادلش رو از دست داد و افتاد. پاهام سست شده بود ولی دویدم سمتش و خیره شدم به چشماش، که یهو دیدم سفت منو چسبید. خودش رو تا حد امکان بهم

نزدیک کرد ترسیدم و جیخ کشیدم. تقلا می کردم ولی سفت منو چسبیده بود. بعد اینکه دوباره داد زدم سهراب پرید تو و هومن رو ازم جدا کرد و بعد سپهر به کمکش رفت و پویا هم با پژمان منو بردن بیرون.

این همون هومن نبود! خیلی تغیر کرده بود. ازاین حرکتش به شدت عصبانی بودم و مغزم هنگ کرده بود. خدافظی کردم و زدم بیرون. گوشیم رو در آوردم یه ساعت پیش برام فرستاده بود ادرس رو.

جان؟! مشهد؟! هوف! زودتر باید برم وقت نیست!



دویدم خونه و یه کوله برداشتم و وسایل ضروری رو ریختم توش و نشستم به ساعت نگاه کردم. دو بود.

وای! چقدر گرمه. تشنمه! یه لیوان آب ریختم تو لیوان و خوردم. هم زمان با گوشی بلیط قطار رو خریدم. ساعت چهار حرکت می‌کرد؛ چیزی به آیدا نگفتم تا هم‌رام نیاد و بمونه پیش ننش. یه پیرهن اندازه تنم که لی بود تن کردم و زیرش

یه لباس مشکی وشلوار مشکی. موهامم که خوب بود و تازه اصلاح کرده بودم. آرایش ملیحی کردم و دویدم پایین و اسنپ گرفتم بعد از یه ساعت ترافیک، بالاخره رسیدم راه آهن. نشسته بودم روصندلی که قطار تهران مشهد رسید.

رفتم و روی صندلیم نشستم. یه دختر تقریبا هم سن منم اومد و کنارم نشست. یه نیم نگاه بهم انداخت و اسممو پرسید.

-دُن... شاهین!

-خوشبختم، می‌گم شما هم می‌رین مشهد؟

-بله دیگه!

-من خونمون مشهده می‌خوای شمارم رو بهتون بدم تا جایی بریم؟ بیرونی، چیزی؟

با تعجب نگاهش می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. آیدا بود.

-سلام آیدا.

-کجایی تو؟

-دارم می‌رم مشهد پیش مامانت بمون.

-واقعا می‌خوای بری پیش مامانت؟



-اره كاملا جديدم. بين آيدا من هر طور شده هزينه‌ي عمل رو جور مي‌كنم اگه وضعيت مامانت بدتر شد بهشون بگو عملش كنن بعد عمل تسويه مي‌كنيم خب؟

-باشه هركارى بتونم مي‌كنم مرسى دنيا!

-اين چه حرفيه! من بهت زنگ مي‌زنم.

قطع تماس، قطع كردم و به ادرسى كه برام فرستاده بود نگاه كردم، پوف. رفتم تو عكس‌ها، عكس اكيپمون. اون شب كه رفتيم پيتزا بخوريم، با ديدم هومن اون لحظه اومد جلوى چشمم و سريع گوشى رو خاموش كردم. دختره هم ساكت شده بود سرعت قطار دويست كيلومتر بود پنج ساعته رسيديم. پياده شدم و مستقيم سوار يكي از تاكسى‌ها شدم و آدرس رو بهش دادم. سوتى كشيد و راه افتاد. پوف خيلى وقت بود تو راه بوديم و خسته شده بودم.

هدفونم رو در آوردم و مشغول گوش كردن آهنگ شدم، كه آهنگ صبر پلى شد.

"سرمو تكيه دادم و چشمامو بستم.

خانومى كن و صبر كن بازم

مي‌دونم هر نرى رسيد مرد شد واست

مي‌دونم مجبور مي‌كنى خودتو

مبادا اين بي‌معرفتا مجبور باشن

مي‌دونم مي‌شورى مي‌سابى مي‌پزى

اين همه صبرت به يه سايه مي‌ارزيد

ميگن سايه‌ي يه مرد رو سرته

نميگن چقدر آفتاب لاي بي‌كسى



هه!

بغل این همه سفره چیدنت

روتو اینوری کن یه ذره خوب ببینمت

چرا تو نشدی مته این هرجا

یه کم مردی با پول خورده می خره

آ.. نمی تونستی مگه

تو بلد نیستی مگه ؟

کاش یه ذرهام تورو می شنیدنت

کاش بگی من یه زنم همه ریختین سرش

این قلب سرد من همیشه برف روشه

یه دل که پاک و سادهست و کلی حرف توشه

همینه ثروت من منی که توی قلبم

یه جنگل خزون پر از درخت زرد پوشه

خستم از این همه حرف

از این همه ضعف

چقدر بالا سر بینم یه سقف

تقصیر تو نیست



اگه چشم میشه تیره و خیس چون

دنیای آرزو هام تو چشای هیز تو نیست"

یهو راننده صدام کرد؛ گفت:

-زیاد نمونده. حالیش شده بود کلافه شدم. آهانی گفتم و دوباره پلی کردم آهنگ رو.

"چه خبر؟

چه خبر از صدای در نیومدت

چه خبر از پشت به من گرم تو

هنو اندازه کافی مرد نبودم

اون از بچگیات که با رگ گردن بابا هم اتاقی شد

اینم از زن بودنت که هر روز می خورد و نمی فهمیدم از کجا می خورد.

هه!

میون اینهمه چشم

که بی راه چرخید تو رو پوشندن همش

چقدر دست دست می زنه بهت

چقدر دیگه هیچی نمونده ازت

چقدر همیشه حق با تو نی



چقدر چشم گفتی فقط از سر و کنی

دل تو تو گرمای خونه سرما دادی

چقدر ساختی و چقدر هی تنها شدی"

دیدم رفت توی یه خیابون و سرعت رو کم کرد. گوشه رو انداختم تو کیفم. گفتم:

-یه دره سفید رنگ بزرگ.

گفت:

-همینه.

و ایستاد. کرایه اش رو دادم و رفت. عصر بود، رفتم جلو و کوبیدم به در.

یه پیرمرد غرغرکنان درو باز کرد و گفت:

-با کی کار داری؟

-فرناز رحمتی.

-خانم دارن عصرانه میل می کنن. بیا تو منتظر باش تا صدات کنم.

باشه ای گفتم و به حیاطش نگاه کردم. خیلی بزرگ و سرسبز بود. پر از گل و درخت. یه

سنگ فرش روی

زمین بود. شروع کردم روش راه رفتن؛ نسیمی که می زد و بوی گل و گیاه، آرامش خاصی رو تو

وجودم

درست کرد و تشنم شد. بطری آبم رو در آوردم. پووف خالیه!

رفتم جلوتر که یهو دیدم. مامان روی یه صندلی راحت نشسته و چای می خوره. پاشم انداخته روی هم. پیرمردی هم نشسته بود و حرف می زد و یه پسر جوون هم بهش گوش می داد. این، این پسره چقدر آشناست حس می کنم، یه جا دیدمش! بیخیال. پشت درخت قایم شده بودم و بهشون نگاه می کردم. پیره مرده طوری که انگار داشت تعریف می کرد.

-فرناز خانم بعد اون ازدواج اشتباه حسابی خوشبخت شد و خسارتشم از اون مرد گرفت.

بعد زدن زیرخنده. تنه‌ی درخت رو محکم فشار می دادم و دندونام رو بهم می سابیدم.

طاقت نیاوردم و با قدم‌های تند خیره به مامانم رفتم پیششون. کوبیدم روی میز و زل زدم به چشم‌های متعجب فرناز خانم! هه! روی صندلی خالیه کنارش نشستم و باحالت طعنه گفتم:

-به سلام مامان عزیزم! چطوری؟ دلت برام تنگ شده بود نه؟! به هر حال ده ساله هم رو ندیدیم! کم چیزی نیست، برای من! حداقل که این قدر برام سخت گذشت.

پیرمرده با تعجب نگاهم کرد و روبه فرناز خانم گفت: -این کیه؟

متاسفانه فرناز خانم ماتش برده بود و جواب نمی داد!

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم که پسره بلند شد و منم بلند کرد و گفت: نمی شناسیدش؟

کوبیدم روسینش و افتاد زمین. به طرف فرناز خانم برگشتم و ادامه دادم.

-چرا مامان؟ چرا منو بدبخت کردی؟ چی می خواستی از این زندگی؟ حقی که مال تو نبود؟! بدبختی بچت؟ به گند کشیدنه خانوادها؟ چرا اخه؟ یعنی این قدر پول برات با ارزشه که هرکاری حاضری بکنی براش؟!

و به پیرمرده اشاره کردم.

-ای تف تو هرچی پوله که این طوری زندگیه همه مون رو بخاطرش نابود کردی! ولی بابام که هرچی می خواستی برات مهیا می کرد و اون واقعا دوست داشت! چطور انقدر راحت ولش کردی؟ بخاطره



این؟! ها؟ چطور؟! چرا ساکتی؟! داد بزن! از اون دادهایی که تو دعوا سر بابام می‌زدی و خردش می‌کردی و تن بچه هفت سالت رو می‌لرزوندی!

بخض راه گلوم رو بست و آروم گفتم:

-تو خیلی سنگی!

پیرمرده اومد طرفم و کمی هولم داد. با عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت:

-دیوانه‌ای چیزی هستی؟ اومدی باج بگیری؟ بیابرو آقا تا قاطی نکردم! برو پی زندگیت

هه چی؟! زندگی! داد زدم:

-خفه شو!

پیرمرد گفت: پسره‌ی...

و به طرفم حمله ور شد که پسره چسبیدتش. پوزخند زدم و برگشتم سمتش.

ادامه دادم:

-توکه فقط دنبال پول بابام بودی! دیگه بچه آوردنت چی بود؟!

یهو پیرمرده کنترلش رو ازدست داد و همون‌طور که می‌گفت:

-پسره‌ی مزاحم عوضی.

به طرفم می‌ومد. قصد جونمو کرده. می‌خواست مشت بزنه که جا خالی دادم ولی با اون دستش کوبید تو دهنم. دستم رو گذاشتم رو لبم و دستم خونی شد.

یه مشت دیگه به شکمم زد که تعادلمو از دست دادم و افتادم روی زمین و با اون وزنش نشست روم. که یهو نفسم بند. اومد و شروع کرد به مشت زدن روصورتم. زانوش روی مچ دستم بود روی



بخیه‌هام، از درد دیگه کل بدنم بیحس شده بود. بالاخره پسره اومد جداش کنه مرتیکه رو که باز برگشت و با پا می‌کوبید بهم.

-آیی!

دستش رو به نشونه تهدید آورد جلو و می‌خواست چیزی بگه که فرناز خانم داد زدن:

-کافیه!

به طرفم اومد و نشست. یقم رو گرفت، گردنم چرخید و بعد به زور نگاهش کردم. خندیدم و زل زدم تو چشماش بی‌فاصله.

-از بچگیم ازت متنفر بودم و هستم! تنها گله‌ای که همیشه از خدا داشتم دادن همچین مادری بود! که حیف این کلمه مقدس که روی تو گذاشته شه! و اینکه چرا اومدم اینجا!

پیرمرده برگشت و منتظر نگاهم می‌کرد.

-بچه آوردی! تا الان که بدون اینکه حتی بهشون فکر کنی داشتی راحت زندگیت رو می‌کردی. ولی الان دیگه قضیه فرق کرده دیگه من بزرگ شدم و می‌فهمم که یه مادر در قبال بچش مسئوله!

با تنفر بهم خیر شد و گفت:

-چی می‌خوای؟

خوشم اومد و رک گفتم:

-پول!

پوزخندی روی ل*ب*ا*ش نشست.

-چقدر می‌خوای؟



-خل شدی فرناز؟ می‌خوای به این روانی باج بدی؟

به طرفش برگشتم و به سختی روی پاهام ایستادم.

-باج؟! عجب! چرا اسمش رو نمی‌ذاری خسارت؟!!

-خسارت چی؟! چرا حرف مفت می‌زنی؟

صدام رو بالا بردم و گفتم:

-خسارت بچگیم که کلش به گریه و ترس از دست دادن خانوادم ختم شد! خسارت نوجونیم که فقط به از دست دادن ختم شد. خسارت زندگیم آقا! زندگیم که به کثافت کشیده شد! خسارت حال خراب الانم، خسارت ده سال بدبختی و تنهایی.

سرم گیج رفت و افتادم روزمین. فرناز خانم اومد سمتم و کفش پاشنه بلند و گرون قیمتش رو گذاشت روصورتتم و تا می‌تونست فشار می‌داد. نفس کم آوردم و ناله می‌کردم:

-اه! آخ! وایی!

-بهت میگم چقدر می‌خوای تا گورت رو گم کنی؟!!

باصدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-چهل تومن.

فوری رفت و چک رو از روی میز برداشت و نوشت و داد به پسره و سریع گفت:

-جهان! ببرش بیرون تا حالم رو بدتر از این نکرده و نکشتمش!

تو که آدمکشی توخونته! بابا، درسا، شاهین.

به طرفم اومد و منو گذاشت رو کولش و انداختم جلوی در و در رو بست.



و او مد بیرون تا برام آژانس بگیره بفرستم. ایستاده بود و داشت زنگ می زد:

-اسمت جهانه؟

خندم گرفت.. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اره.

ایش انگار کی هست حالا! عوضی.

کلافه نشست کنارم و گفت: گوشیم شارژ تموم کرد. غمیخواستم گوشیم رو در بیارم که از دردش کلا منصرف شدم.

پاهام رو محکم تر تو بغلم جمع کردم و زمزمه کردم: -مگه خودمون انتخاب کردیم به دنیا بیایم که الان داریم تاوان می دیم!؟

-پوف اوضاع بدجوری داغونه. ببینمت، اوه اوه نامرد جای خالی رو صورتت نداشتته! کل صورتت کبوده!

وای جای کفش فرناز خانم رو! خدای من! تنم درد می کنه؟ هی! دستت!

تا گفت دستت، نگاه کردم دیدم داره خون میاد. اشکم جاری شد و ل**ب گزیدم. نمی دونستم چیکارکنم به کی پناه ببرم.

یهو بلند شد و رفت.

-هی تو!

طوری که انگار جا خورد ایستاد و باتعجب برگشت. ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-آشنا می زنی!



-اره قیافت رو یادمه همون پسر دیونه‌ی چندسال پیش تو عروسی که یه کرمی بهت ریختم و خیلی ناراحت شدی. خیلیم عینه دخترا بودی. همونی دیگه؟ اونم همین طوری صدام کرد. واو خداجون! واقعا جا خوردم!

-اهم... چی؟ تو همونی؟ وای خدا می‌دونه چقد بهت بد و بیراه گفتم و یه بارم جلوی خونمون دیدمت. اینجا چیکار داشتی!؟

-اقا اردشیر، عموم میشه. کارهای حسابداریشم من انجام میدم.

پوزخندی زدم و ساکت شدم تا دید ساکت شدم رفت. فکر کنم ترسید یا بهش برخورد! وای، بیخیال بذار همین جا به دردم بمیرم. چشمام رو بستم، وقتی چشمام رو باز کردم دیدم تو بیمارستانم و همون لحظه جهان اومد تو.

-دقیقا وقتی پرستار حدس زد، بیا این آبمیوه رو بخور. کم خونی‌ام که داری! این خونی که دارن بهت میدن مال منه‌ها گفتم درجریان باشی! بگیر بخور این رو.

دستم رو پانسمان کرده بودن و سرم بهم وصل بود. بدن دردم بهتر شده بود و جهان می‌گفت صورتم همون قدر داغونه. آبمیوه رو ازش گرفتم و تشکر کردم ازش. خواستم کولم رو برام بیاره که آورد. وای از اون‌ی که فکر می‌کردم، وضع صورتم بدتر بود! می‌خواستم آرایش کنم که باز اومد و زد زیر خنده.

-وایسا ببرمت پزشک قانونی بعد به کارت برس، البته بعید می‌دونم اونا با یه ماست مالی ساده رفح شه.

بی‌توجه بهش در کرم رو باز کردم که اومد کرم و گرفت انداخت تو کوله و زپیش رو بست و رفت.

_بهت می‌گم نکن دیگه عزیزم! چرا متوجه نیستی؟! آبمیوه‌ات رو بخور!

و رفت بیرون گوشیم رو برداشتم و به آیدا زنگ زدم. بعد از دو بوق سریع جواب داد.

-الو دنیا، تو کجایی؟



-پول رو گرفتم، تا ده ساعت دیگه خودم رو بهت می‌رسونم.

-جدی میگی؟! ببینم شوخی که نمی‌کنی!؟

-نه آیدا... می‌بینمت!

داشتم با پانسماں روی دستم ور می‌رفتم چون درد می‌کرد و قطره‌های سرم رو می‌شمردم که پرستار اومد تو و با هیجان نگاهم می‌کرد.

چشام رو گشاد کردم و خیره موندم و خواستم سرم رو جداکنه از دستم و فوری انجام داد در عین حال گفت:

-شما دوستین؟

-هاع؟! نه من یه بدبختم که داره بهم کمک می‌کنه.

یکم تعجب کرد و باز طوری که انگار داره فیلم اکشن می‌بینه پرسید:

-می‌دونستی جهان از پسراخوشش میاد؟

-چی؟

-حدس می‌زدم.

-نه اینطوری نیست! از کجا میگی این رو؟

-از اون جایی که این همه دختر خیلی خفن و همه چی تموم دورشه و حتی بهشون نگاهم نمی‌کنه.

جهان اومد تو و نشست. بی‌توجه بهش با گوشیم کار می‌کردم. که یهو گفت:

-دوست دخترته؟



-گوش وایسادی؟ کارت خیلی زشت بود!

-نه، می خواستم مزاحم نشم بخاطر همین صبرکردم تموم شه صحبتت.

-آها، خب کار خوبی کردی!

عکس خونوادگیمون که توش معلوم نبود دخترم رو آوردم و بهش نشون دادم. خندید و بعد از چند دقیقه ناراحت شد.

-بابام واقعا مامانمو دوست داشت...

-چطور آخه!

-با اینکه می دونست هیچی تغییر نمی کنه ولی باز امید داشت که احساساتش رو بهش نشون بده؛ احساسات که دست خود آدم نیست! عشق رو قلبی انتخاب می کنه که هیچی از منطق حالیش نیست.

مات و متفکر به من و بعد به زمین خیره شد. ل**ب کج کردم و چشم غره ای رفتم.

-تو هیچ وقت این چیزا رو درک نمی کنی!

بی توجه به یه کلمه از حرفام بحث رو عوض کرد:

-پول هزینه بیمارستان رو داری؟

-معلومه که نه! خودم خودم رو نیاوردم که خودم خرج خودمو بدم! دیدی که داشتم جون می دادم همون جا می تونستی...

-خیلی خب بابا! من باید برم اینم کولت. خوشحالم یه کمکی بهت کردم!

نیشخند زد و رفت.



سویشرت بهارهام رو تنم کردم و کولم رو انداختم رو دوشم و دویدم تا به قطار برسم، یه ساعت دیگه راه می افتاد.

صندلیم رو پیدا کردم و نشستم. بطری آب معدنی رو در آوردم و بعد از خوردن یکمش رو ریختم روی صورتم. عادت بود هر وقت خیلی گرم میشد این کار رو می کردم.

گوشیم رو در آوردم و داشتم سرچ می کردم ببینم می تونم کاری دست و پا کنم که بغل دستیم رسید. اه نمی شد خالی بمونه این صندلی؟ پوف! با حالتی زار می خواستم ببینم چه جور آدمیه که دیدم...

اونم با دیدنم جا خورد و با تعجب خندید و نشست خدایا!

-می دونستم می رسوندمت!

-ممنون ولی تو برای چی داری میای مگه اینجا زندگی نمی کنی؟

-معلومه که نه! خونوادم هم تهرانن. عموم هم بعد ازدواج رفت مشهد، الانم واسه کارای اون اومده بودم که انجام شدن من فقط گفتم امور مالی شرکتشون رو اداره می کنم چیزی از مکان سکونت نگفتم!

درحالیکه هنوز شوکه بودم خندیدم و گفتم:

-اها بله جالبه!

اونم خندید و حرفمو با سر تایید کرد.

همینطور سکوت بینمون رد و بدل میشد که یهو گفت: -تو خیلی تمیزی! ورزش خاصی انجام می دی؟ چرا انقدر بی مویی؟

یا خدا چی داره میگه چشم رو درشت کردم و بهش نگاه کردم و بعد سریع خودم رو جمع کردم و ازش فاصله گرفتم.



-چرا این طوری می کنی؟

-چی تو سرته؟

-پوف برو بابا مریض. خب بگو شخصیه نمی خوام جواب بدم این حرکت ها چیه!

مشکوک تا آخر راه همین طور زیر نظر داشتمش و نمی داشتم بهم نزدیک شه!

-هی انقدر منحرف نباش!

-خودتی!

کارهای عمل رو انجام دادیم و عملش با موفقیت انجام شد خوشبختانه پنج تومن اضافه تر ازش گرفته بودم و خیالم راحت بود تو تموم مدت همش کناره ایذا بودم و یه لحظه هم تنهانش نمی داشتم مامانش رو بردن تو بخش و وقت ملاقات بود لبخند می زد و اشک می ریخت از ته دل خوشحال بودم. هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم و حس خوبی نداشتم فکر می کنم یه نوع حسه جدید بود که واقعا نیروی خاصی بهم می داد! نمی دونم چی بود!

یهو یاد بابام افتادم. دستاش، ناز کشیدن هاش، شکسته شدنش، نوازش های آرامش بخشش، حرف های قشنگش؛ و باز هم بغض لعنتی راهه گلوم رو بست.

یه لیوان برداشتم و آب خوردم و انگشت هام رو روی خط لبخندم گذاشتم. آره دنیا! همین طوری خوبه! قوی باش تو می تونی!

دسته گل رو دادم دستش و دستاش رو محکم چسبیدم. جای مادرمو به خوبی پر کرده بود. ازم تشکر کرد.

-تشکر نکنید، شما خیلی به گردن من حق دارید! زود خوب شین.

گونه اش رو بوسیدم و از دوتاشون خداحافظی کردم و زدم بیرون. هوف! دلم بدجوری گرفته.



اسنپ گرفتم و رفتم بهشت زهرا. یه شیشه گلاب گرفتم و دنبال قبرشون گشتم. تارسیدم زانو هام شل شد.

خودم رو پهن کردم رو قبر و از ته دل گریه کردم. نیاز داشتم حسابی تخلیه روانی بشم.

-بابا... دلم برات تنگ شده! من با جای خالیه شما دو تا چیکارکنم؟! بابا! خیلی زود رفتی، چطور تونستی من رو تنها بزاری آخه!؟

بعد از چند دقیقه از خواب بیدار شدم و گلاب و ریختم رو سنگ قبر و تمیزش کردم و بی حال روش دست می کشیدم!

-بفرمایید آقا پسر.

توجه نکردم تا بره ولی ول کن نبود و باز تکرار کرد حرفش رو سرم رو بالا نیاوردم و پرسیدم:

-باکی؟

خندید و گفت:

-شما دیگه!

بی حوصله گفتم:

-من که...

خوشبختانه یادم اومد سرم رو بلند کردم.

یهو هردومون شوکه شدیم و فقط زل زده بودیم تو چشم های هم با اون فاصله اندک. خدا باز این؟!!

-چرا هر جا می رم پیدات میشه؟



یه خرما برداشتم و تشکر کردم و بی توجه بهش به دست کشیدم روی سنگ قبر ادامه دادم.
هرچی پسر خوشتیبه، رله پوف! ولی می تونم پسر بمونم و... واوا! نه احمق شاید بتونم تظاهر کنم
واقعا که همیشه خب یعنی من نمی تونم!

بعد از چند دقیقه برگشت نشست پیشم.

-حالت خوبه؟-

اهم. ممنون.

-درس می خونی؟ منظورم اینه که محصلی؟

تا گفت درس اصلا انگار با پتک کوبید رو سرم. برگشتم و با چشمای گشاد نگاهش کردم که
داشتن از تعجب شاخ درمی آورد.

-پاک یادم رفت! من کمتر از چند ماه دیگه کنکور دارم!- بعد نشستی اینجا داری گریه می کنی!؟

-وای خدا! من باید برم.

گوشیم رو نگاه کردم و دیدم ساعت شیش بلند شدم که گفت:

-می خوای برسونمت؟

-مرسی می رم خودم تاهمینجاش هم خیلی زحمتت دادم.

-گفتم که می رسونمت!

با تعجب نگاهش کردم و بی توجه رفت سوار ماشینش شد. از اون ماشین های با کلاس هم بود!
پوف اگه میشد خودم

مخش رو می زدم. هرطور شده برمی گشتم دختر می شدم. ساکت نشسته بودم و به کنکور فکر
می کردم و هی می گفتم:

-نوچ!

از روی حرص و دست خودمم نبود.

-واای فهمیدیم داری حرص می خوری هی نگو نوچ!

-حرف نزن، حرف نزن!

-چیزی گفتی؟

-واای ببخشید! نمی بینی وضعیتم رو عه!

-خیلی خب کمکت می کنم.

-ها؟!!

-کمکت می کنم یه رتبه خوب بیاری. ترازت چنده؟

معلم خصوصی چیزی هستی؟

اداشو در اوردم: «کمکت میکنم!»

-استاد دانشگاهام ولی فعلا تدریس نمی کنم و پیش بابام کار می کنم.

جا خوردم و همون طوری به روبه رو خیره بودم خودم رو جمع و جور کردم و با شخصیت شدم. به روش لبخند زدم و گفتم:

-خب عزیزم، کی می خوای باهام کار کنی؟

-من برات کاری نمی کنم من فقط برات برنامه ریزی می کنم. انجام دادی که کمکت می کنم ولی اگه تنبل بازی دربیاری...

-نه قول میدم!

-خب؟

بی توجه به خبی که گفت سرم رو تکیه دادم و لبخند ملیحی نشسته بود رو لبم.

-هی باتوام؟ خب؟!

-چی میگی تو هم؟! آه دو دقیقه چشم نداری ببینی دارم می خندم؟ پوف!

-میگم چی به من می رسه این وسط؟!!

بیا! من رو باش فکر کردم یکی این وسط دلش برام سوخته!

-حق التدریس می خوای؟!

-به هر حال نمی تونم کاری کنم که برام سودی نداشته باشه!

-باشه بابا بهت میدم ایش.

بعد اون روز، هر روز یا من می رفتم خونشون یا اون میومد و باهام کار می کرد. یعنی یه جورایی خیلی صمیمی و نزدیک شده بودیم به هم به وسیله این کلاس ها. ولی خیلی سخت گیر بود و گاهی واقعا کم می اوردم و خودم رو می زدم به مردن تا ازم دست بکشه. حتی یه دقیقه نمی داشت استراحت کنم و تا می گفتم چرا و اعتراض می کردم. شروع می کرد به سخنرانی کردن و بس نمی کرد. تو این مدت آیدا هم اصلا پیداش نبود.

امروز حال نداشتم برم و قرار شد جهان بیاد اینجا و امروز باید باهم زبان می خوندیم!

در رو که باز کردم دیدم با یه کارتون کتاب داره میاد تو که تا داد دستم تعادلمو از دست دادم و افتادم!

-پسرهی ضعیف حتی نمی تونی چهارتا کتاب رو بلند کنی؟!

-چهار تا؟



-بدو بدو بیا بشین، وقت تنگه!

چشم غره‌ای برایش رفتم و گفتم:

-یه لیوان آب بخورم.

که تا رفتم لباسم رو کشید و من رو با خودش کشوند تو پذیرایی.

با حرص دستش رو کنار زدم و گفتم:

-عه چته!؟

بی توجه زد رو سرم و نشوندم پای درس.

-شروع کن بخون تا بعدش گرامرها رو باهات کار کنم!

چاره‌ای نداشتم. باشه‌ای گفتم و مشغول رسیدگی به کارهای دفترش که شد منم شروع به خوندن کردم.

تقریبا دو و نیم ساعتی می‌گذشت و فقط یه درس مونده بود که یهو گفت: خب بیا گرامرها رو برات بگم!

-چی میگی بابا هنوز سه ساعت نشده!

-چقدر کندی تو! انتظار داری با این سرعت عمل رتبه خوبم بیاری!؟

-نخیر همین‌که یه دانشگاه خوب قبول شم بسه برام.

-سریع باش.

تو یه ربع خوندم و تمومش کردم و صفحه زدم و دیدم که تموم شده. از جام پریدم و شروع کردم به رقصیدن و خوشحالی کردن.

-یوها!

با کف دستش کوبید رو پیشونیش و دستم رو کشید و نشوندتم رو پاهاش. از خجالت داشتم می مردم که دستام رو گذاشت رو کتاب و شروع کرد به توضیح دادن گرامرها. یعنی تا آخر می خواد تو این وضعیت بهم درس بده؟

یکم گردنم رو خاروندم و ول خوردم که زد تو سرمپ گفتم: حواست به درس هست؟

-ها؟! اره پس چی!

خدا رو شکر چون بیشترش رو بلد بودم ظرف نیم ساعت تموم شد. بلند شدم و شروع کردم به حرکات کششی انجام دادن و می خواستم برم تو آشپزخونه که صدام کرد و با حالتی زار برگشتم و با نفرت بهش خیره شدم. با لبخند و بی خیال چند صفحه تست گذاشت روبه روم و با ابرو اشاره کرد بهشون.

-زود باش! شروع کن.

یهو زمان سنج مزخرفش رو در آورد و بی توجه مشغول کار خودش شد دستپاچه به برگه و تایمر نگاه کردم و دویدم دو سومش رو زدم و دیگه نمی تونستم بشینم. دویدم و رفتم دستشویی.

- من دیگه نمی تونم!

نزدیک پنج دقیقه اینها دور و برش آفتابی نشدم و زیر میز تو آشپزخونه قایم شده بودم.

-آخیش!

چشام رو بسته بودم و داشتم لذت می بردم و خستگی در می کردم که یهو چشمای گنده و مشکیش رو جلو صورتم دیدم که زل زدن بهم قلبم اومد تو دهنم. با کف دست صورتش رو که داشت می خندید عقب کشیدم و اومدم بیرون.



-آفرین خوب زده بودی! تا شب اون سه تا درس هم بخون که فردا ازت امتحان می‌گیرم.

-بروبابا. خدا رو شکر فعلا تدریس نمی‌کنی! بدبخت اونی که شاگرد تو بشه!

-اصلا می‌دوننی واسه چی تدریس نمی‌کنم؟

-از بس وسواس داری؟

نه خیر از بس بی‌شعوری!

-نه خیر از بس دخترا راه می‌افتن دنبالم.

-فهمیدیم خیلی جذابی! ولی چرا از دخترا فرار می‌کنی؟!

-نه خیر! بعضی‌هاشون واقعا می‌چسبن به آدم چه رو بدی بهشون چه ندی! بعضی‌ها هیچی

براشون مهم نیست!

از حرفش قانع شدم و ساکت شدم و خواستم بیاد آشپزخونه تا یه چیزی بهش بدم بخوره.

نشسته بود و زل زده بود بهم.

کاش واقعا پسر می‌شدم و تا ابد کنارم می‌موند. آه! شربت رو که درست کردم دادم بهش و

مشغول نگاه کردنش شدم. وای خدا جون خیلی چشماش معصومه! البته شایدم اشتباه فکر

می‌کنم و پشت این نگاه یه آدم خبیث باشه که دومی نداره ولی خدایی منطقی نیست آخه اصلا

بهش نمی‌خوره ولی یه چیز مشکوکه چرا این قدر بهم لطف میکنه و عینه دخترا باهام رفتار

می‌کنه؟ نکنه فهمیده؟

سرش لو که آورد بالا و دید زل زدم بهش، یهو شروع کرد به سرفه کردن در حد مرگ! یاخدا مرد!

سریع رفتم پشتش و از پشت لبخندی خبیث نشست روی لبم. شروع کردم به زدنش و محکم

می‌زدم به پشتش.

-هو داری چیکار می‌کنی؟



نه خیر این برخورد اصلا شبیه برخورد یه پسر با یه دختر نبود. اصلا چطور همچین فکری کردم؟

-هیچی عزیزم نگران شدم. خوبی؟

-چی؟! عزیزم؟! لطفا 5 متر ازم دور شو! نگران شدی یا داشتی حرصاتو خالی می کردی؟

-چی می گی واسه خودت!

-خوبی بهت نیومده من رو باش نگران شدم!

نه که خیلی مهمی!

همین طور تو سکوت بودیم که بالاخره پاشد و رفت بیرون. خیلی دلم می خواست بهش بگم بمونه ولی نمی شد. بدرقش کردم و بعد از رفتنش یه پیتزا سفارش دادم و نشستم و به درس خوندم ادامه دادم و به خودم گفتم.

-هرطور شده باید یه رتبه خوب بیاری تا شرمنده نشی فهمیدی؟

خودم با ناراحتی جواب دادم:

-خودم می دونم!

شماره‌ی جهان رو گرفته بودم تا واسه جلسه‌ها ساعت‌ها رو با هم هماهنگ کنیم. نمی دونم چیشد که یهو زنگ زدم بهش. بعد از چند بوق جواب داد.

-جان؟

اولین بار بود بهم میگفت جان. قلبم دیگه نمی زد. همین طور ساکت بودم.

-شاهین شمایی؟

-اهم..بله می خواستم برای جلسه بعد پرسم چیکار می کنید؟



-بیا خونمون، چهار تا هفت. البته قبلش ازت امتحان می‌گیرم!

-اها باشه!

-کاری ندارید؟

-نه. چی؟! چرا!

-بله؟!!

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-به سلامت برسید خونه.

و سریع قطع کردم. اون طوری که ساکت شد قشنگ معلوم بود جا خورد از این حرفم.

این چه کاری بود مگه دوس پسرته؟!!

آه اگه منو نمی‌دید و فقط من می‌دیدمش هرطور شده برمی‌گشتم و دختر می‌شدم همون دنیا
و...

دوباره لای کتاب رو باز کردم تا بهش فکر نکنم که درجا خوابم برد.

بیدار شدم و بعد از یه خمیازه طولانی، کش و قوصی طولانی به بدنم دادم و خنثی به گوشیم نگاه کردم که با دیدن اسم جهان رو مخ‌ترین! ازجا پریدم و بعد از چندتا سرفه جواب دادم.

-الو؟!!

-ببخشید، الو؟!!

-تو کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟! من به خاطر تو توی خونه موندم.

-ببخشید!

-نگو که خواب بودی!

شروع کردم به کولی بازی.

-تقصیر خودته دیگه اصلا به آدم رحم نمی‌کنی! دیشب تا صبح داشتم درس می‌خوندم!

اصلا حالیم نشد کی خوابم برد. خب من آدمم مگه رباتم که انقد ازم توقع داری!

-خیلی خب زود باش بیا که وقت نداریم.

قطع کردم و گوشی رو با حرص تو دستم فشار دادم و اداشو در آوردم:

-وقت نداریم! وقت نداریم!

تا ساعت رو دیدم که چهار و نیم عه پریدم تو اتاق و بعد از یه دوش گرفتن. یه لباس خوشگل

بنفش پوشیدم و ویهعطر تند زدم و به کبودی‌های روی صورتم خیره شدم. چرا خوب نمیشه؟!

کتونی‌های سفید مشکیم رو که دو سالی میشد عوضش نکردم پوشیدم و پله‌ها رو یکی دو تا رد کردم.

تا زنگ خونش رو زدم در باز شد و پریدم توخونش و با پر انرژی نشون دادن خودم، از غرغر

کردنش جلوگیری کردم.

-به‌به سلام به استاد عزیز امروز خیلی خوشگل شدی و معلومه می‌خوای حسابی ازم امتحان

بگیری. من که کاملا آماده‌ام همچنین آماده‌ام تا ساعت‌ها بشینم و تمرین کنم.

باحرص دست به سینه ایستاده بود به حرکاتم نگاه می‌کرد دستی تو موهاش کشید و اومد تو

یک قدمی‌ام ایستاد.

یه قدم به عقب برداشتم که شروع کرد:

-بهت گفته بودم رو بی‌نظمی حساسم!



یهو رفتو کتتش رو تن کرد چیکار می خواست بکنه؟! رفت بالا تو اتاقش و همون طور که کیفش دستش بود و

ازپله ها پایین میومد، گفت:

-من واقعا کار دارم و نمی تونم بمونم با دیرکردنت به همکارم گفتم جلسه امروزم رو کنسل نکنه. خانم باقری.

پشت سرش یه خانم حدود بیست و خورده ای ساله و خوشگل اومد. با عشوه بهم نگاه می کرد.

-یکی از اساتید خیلی خوبن و برای اینکه از درست عقب نمونی ایشون کمکت می کنن.

-خب دیگه.

اومد رو به روم ایستاد و خانم باقری هم کنارش و دستش رو به سمتم برای همکاری دراز کرد.

به جهان نگاه کردم و گفتم:

-خیلی ممنون، خودم هم می تونم درسم رو تنها بخونم. نیازی نیست.

و به زنه اشاره کردم. خانم باقری با فاصله کم به جهان خیره شد و با اون صدای لوس و مزخرف دخترنش گفت:

-چیکار کنم جهان؟

جهان؟! نکنه دوست دخترشه! یعنی!؟!

-همراه من بیا، شب هم باهم می ریم!

شوکه و با بغض به دوتاشون نگاه می کردم و واقعا عصبانی بودم. دختره واقعا خوب بود هم هیکل خوبی داشت هم قیافه و تحصیلاتش هم که خوب بود. اصلا چیزی نبود که بخواد بامن مقایسه



بشه! رابطشون هم که انگار خوب و صمیمی. با قانع کردن خودم، کوتاه خدافظی کردم و از خونس زدم بیرون.

مستقیم رفتم محل کار سهراب. با دیدنم یکه خورد و باکشیدن جمله:

-چیشده!؟

بهم نزدیک شد.

-چیکار کردی؟ دعوا کردی؟

-اره.

پویا همون طور که چای توی دستش رو فوت می کرد. اومد و کنارم نشست.

-خب بریم گروهی سراغشون؟

-بیخیال پویا. حالم اصلا خوش نیست! میشه جمع کنی بچه ها رو بریم بیرونی جایی؟

-والا، بچه ها که پایین چرا نرفتی پیش هومن؟

-راستی چیشد اون؟ ترک کرد؟

سهراب سریع جواب داد:

-اره بابا یه دختره همش بهش سر می زد و کمکش کرد الانم که پاکه یه پاش تو کارخونه باباشه و یه پاش پیش دختره.

سرمو انداختم پایین و با یه دستم نگهش داشتم.

-شاهین چیزی شده؟

-نه هیچی! هیچی!



یه مکث کوتاه کردم و قورتش دادم.

-پس من می‌رم، بیخیالش.

-نه ایستا پڑمان و دوستش یه مهمونی گرفتن. خیلی کنجکاوم دوست دخترش رو ببینم جور می‌کنم بریم. توام ازین حال و هوا دربیای.

-حالا که بحثش شد، منم کنجکاوم! پایم بریم.

لبخندی زدم و با مشت کوبیدم بهش و اونم بدرقم کرد

سهرابم از اون چشمک‌های خفنش برام زد و خدافظی کرد. باخودم گفتم:

-این‌طوری نمی‌مونه، هر کاری بتونم می‌کنم. فعلا که دست رو هر چی گذاشتم، خراب شد ولی...

مشغول تکست زدن بودم که پیامش رسید.

پویا: پیام دنبالت؟

نوشتم: نه باهومن میام دیگه.

که یادم افتاد اون هم رل زده و پاکش کردم و نوشتم: بیا.

شاهین، پنج دقیقه دیگه جلو درم!

حسابی به خودم رسیدم و یه تیپ عالی زدم. می‌خواستم تا می‌تونم خوش بگذرونم. تا فراموش

کنم این روزه مزخرف رو!

پویا با دیدنم سوت زد و گفت: مگه داری می‌ری سر قرار؟ البته خوب کردی تیپ زدی اونجا همه خفن.

ابروهام رو بردم تو هم و مشکوک بهش نگاه کردم و شونه‌ای بالا انداختم و سوار شدم و خندیدم.



-ولی واقعا عجیبی رل نمی‌زنی! واقعا دخترا از کسای شبیه تو خوششون میاد. پیشنهادم که داشتی.

-همچین می‌گه انگار خودش اصن قیافه نداره!

-من حوصله ندارم!

زدیم زیر خنده و من گفتم:

-می‌تو می‌تو!

تعریف از خود نباشه ولی حس می‌کنم زیادی خوشگل کرده بودم و یه ذره اون احساسات دخترانم گل کرده بود. سهراب و سپهر هم بهمون ملحق شدن یه ویلای خیلی بزرگ بود که توش پارتنی راه انداخته بودن و اهنگ می‌خوندن. وارد که شدیم بعد از نگاه دخترا پچ‌پچ کردنشون شروع شد!

همین اول کاری استرس کل وجودم رو فرا گرفت.

با آنرجم کوبیدم به پهلو پویا که چشاش رو قد گاو گنده کرد و سوالی زل زد بهم.

-من پشیمون شدم بیا برگردیم.

-روانی مگه اومدی جنگ؟ اومدیم خوش بگذرونیم بیا مگه نمی‌خواستی سیگار رو تجربه کنی؟

چی؟

واقعا یکی از فانتزی‌هام بود از بچگی ولی واقعا ازش می‌ترسیدم.

با دیدن یه گوشه که فکنم محل دوست‌ها بود ابروهاش رو بالا انداخت و سوت زد: بیا! اینم از پژمان.

احساس خوبی نداشتیم هی حس می‌کردم یکی من رو زیر نظر داره!



پویا به طرف پژمان رفت و سهراب و سپهرم پشت سرش رفتن ایستاده بودم و همین‌طور به زمین خیره بودم، که یهو دیدم دو نفر عین جن دوتا بازو هام رو چسبیدن بسم ا...! سرم رو آوردم بالا و به قیافه هاشون زل زدم.

می‌خواستم جیخ بکشم که سهراب یه دختر رو زد کنار و دستم کشید. هوف!

پوزخندی زدم و به پژمان نزدیک شدم.

-پایدار.

-بشین شاهین!

نشسم کنار دختره یعنی خودم رو پرت کردم که دختره یه چش غره رفت برام!

بی توجه به حرفایی که بهم می‌گفتن داشتم ملت رو دید می‌زدم چن دقیقه یبارم دخالت می‌کردم تو بحثشون

وایسا ببینم اون. هومن؟! نه فک نکنم ولی اون لباسه آیداست مطمئنم!

با خنده‌ای که داشت می‌زد نیم رخش رو دیدم! اون بود! یعنی چی؟! می‌خواستم پاشم برم ببینم قضیه چیه. شروع کردم به خندیدن عین دیونه‌ها

که همه برگشتن و نگاهم کردن و سپهر و سهراب و پویا هی می‌زدن بهم تا بخودم پیام سنگینی نگاهی رو از اول ورودم به اینجا حس می‌کردم و حالا سنگین تر شده بود. پویا دستم رو گرفت بردتم یه جای خلوت. همین‌طوری داشتم می‌خندیدم و می‌گفتم:

-اون! نه وای خدا! اون!

-شاهین چت شده!؟

-نمی‌دونی چه صحنه‌ای رو از دست دادی که!



نگرانی از تو چشماش می بارید و هی من رو تگون می داد ولی دیونه شده بودم فایده نداش کلافه رفت بیرون. تکیه دادم به دیوار و سرم رو گرفتم تو دستام چه شبی شد امشب.

باضربه های مگری که یه دست به سرم می زد چشمام رو باز کردم و سرم رو اوردم بالا.

-پویا. من نمی خواستم ببخشید من میرم شما خوش بگذرونین.

-بس کن این حرفارو شاهین! فقط بگو چی شده؟ چت شد یهو؟

لبم رو خوردم و اشکم بالاخره ریخت.

-ببخشید.

-هی پاشو ببینم بلند شو! جمع کن تو رو خدا خودت و این چه ریخیده به خودت گرفتی آخه!؟

زیر چونمو گرفت تو دستش و سرم رو نگه داشت بی حال به چشماش زل زده بودم که یه نخ سیگار گذاشت تو دهنم. دهنم رو که بستم و سیگار ثابت موند روشنش کرد با دیدن شعله آتیش چشمام تیر کشید.

دود رو از دهنم بیرون فرستادم و سیگار رو از دهنم در آوردم و مشغول مالیدن چشمم شدم. اولین بارم بود. گلوم داشت می سوخت.

پویا هم نشست کنارم و بعداز دونخ کشیدن به بچه ها ملحق شدیم!

حالم خوب شده بود حداقل دیگه بهش فکر نمی کردم.

-پژمان این دوستت چشه؟ روحی چه داغونه!

-هو دوسن دختر رفیقمی درست ولی حق نداری توهین کنی!

-بیخیال سپهر

-سهراب آخه گنده تر از دهنش حرف می زنه.

-خیلی خب کافیه.

-شرمندم آبجی دسته خودم نیس جون پژمان. ولی دیگه آفتابی نمیشم دورت تا حالت رو بدنکنم.

-خوب شد حالا؟ پویا لال مونی گرفتی تو چرا؟

-ولم کن بابا.

پوزخندی زدم و سرمو چرخوندم و به یه گوشه خیره شدم و ذهنم رو از هر چیزی خالی می کردم.

هرطور بود بالاخره اون شب نحس تموم شد

بیدار که شدم دیدم روی صندلی پارکم. چشمام رو بستم تا یادم بیاد چرا اینجام!

صحنه ها به سرعت از جلو چشمهام رد میشدن. آیدا، هومن، پویا، سیگار، پژمان و دوست دخترش، شکوندن لیوان، دست های خونی سپهر و دویدن باچشم های تار و پر از اشک، فرار!

چشمام رو ماساژ دادمو قرصم رو از تو جیبم در اوردم و خوردمش. آه! بعد از چند دقیقه بلند شدم و به طرف خونه رفتم. کلید رو انداختم و در رو باز کردم که دیدم یه پیرمرد روی راه پله نشسته بود ابرو هام رو کشیدم تو هم و بهش نزدیک شدم.

-جانم عمو چیزی شده؟ اینجا چیکار می کنی؟

سرش رو به کندی به طرفم چرخوند و گفت:

-پسرم! همه واحدا این آپارتمان فروخته شده و واحد شما اجاره شده بوده.

-خب؟

-اجاره یازده سال تمام و کمال پرداخت شده و کسی که پرداخت کرده گفته تخلیه می کنید بعد یازده سال.

-چی؟ من جایی رو ندارم برم! یعنی میگی سال بعد باید تخلیه کنم؟

-پسرم ازدواج کرده، خونه من که داغونه و قد لونه مرغه پولیم ندرم که بهشون بدم فقط همین یه واحد و...

_ خیلی خب باشه، صبر کن ببینم چه گلی باید به سر زنم. سال بعد دیگه پولیم نمی ریزه برام با این حساب! هه.

-پسرم؟

-بگو.

-تنهای تنهایی؟ فامیلی؟ جایی؟

-اره؛ از خودتم تنهاترم پیری.

عصاش رو محکم گرفت و به کمکش بلند شد:

-گفتم پیام بگم نگی نگفتی.

-پس تو واحد چهار شما زندگی می کنید؟

-چطور؟

-هیچ وقت ندیدم کسی از توش بیرون بیاد یا بره توش و نه صدایی از توش میومد ن چیزی؛ فکر می کردم صاحبش روحه.

-هه. نه پسرم من دیگ نشستم منتظرم عزرائیل بیاد سر وقتم.

-به منتظر بودنت ادامه بده مرسی ازینکه به خاطر من از خونت بیرون اومدی.

-مجبور بودم!

باخته از پله‌ها دویدم بالا و رفتم توخونه. مرتیکه عوضی ای توف تو این پول. ببین چیکار می‌کنه!

زنگ زدم به دانیال همون طور که حدس می‌زدم، تموم شد دیگه دانیالی نیست!

زدم از خونه بیرون و همون طور که بی‌هدف می‌رفتم روزنامه‌های روبه‌روی دکه نظرم رو جلب کرد آگهی‌های کار چهار پنج تا برداشتم و برگشتم خونه.

تا بعد از ظهر مشغول گشتن و تلفن زدن بودم که از خوش شانسی یه آگهی پیدا کردم که واسه همین کوچه بغلی بود.

نزدیک خونه ایدا. وای که چقدر دلم براش تنگ شده! وای که چقدر ازش دلخورم!

پیتزا فروشی بود ماهی دویست خوب بود کمکم می‌کرد!

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو ولو کردم رو کاناپه.

بعد از نیم ساعت باصدای گوشیم بیدار شدم یه دستی تو موهام کشیدم و بعد از خوردن قهوه و کتابم رو برداشتم.

اشکم داشت در میومد و همش به اون دختره فوش می‌دادم و نفرینش می‌کردم.

آخه چرا، من انقدر ساده‌ام این قدر دل نازکم.

سرم رو با خودکار می‌خاروندم که گوشیم زنگ خورد بی‌توجه به اینکه ببینم کیه جواب دادم.

-بگو؟

-شاهین؟!!

- تو؟!!

-چی می‌خوای!؟

-واقعا فکر کردی من از تو چیزی می‌خوام؟! فکر کردی کی؟

-می‌خوای بالا بودندت رو به رخم بکشی؟ خیلی خب تو بردی! کاره دیگه ایم داری؟

-چرا این طوری می‌کنی تو؟! پاشو بیا خونمون ببینم نمی‌تونی این درس رو تنها تموم کنی.

دیگه دست گذاشت رونقطه ضعفم.

-باشه خدافظ.

کت مشکی نازکم رو تن کردم و زدم بیرون و رسیدم دم درشون.

تمام حرکت‌های مزخرفه اون روزشون تو ذهنم می‌چرخید و تداعی میشد. هوفی کشیدم و زنگ رو زدم!

وارد که شدم دیدم فقط یه رکابی تنشه و شلوارک! اهم.

-ازچی انقدر تعجب کردی!؟

-هیچی هیچی... بیا شروع کنیم.

صاف با تعجب ایستاده بود و منم خجالت زده ازش رد شدم و نشستم روی مبل. خیلی مظلوم.

-خیلی خب من از قبل برنامه رو چیدم و سوال‌ها رو آماده کردم. بگیر، شروع کن.

-باشه.

تمام مدت سرم توی کتاب بود و حتی یک کلمه هم نمی‌خوندم کلی درگیری ذهنی و روحی داشتم و تو وجودم پر از مرور تمام خاطرات بد و مبهم بودن.

هومن، کسی که می‌خواستم دوستش داشته باشم با آیدا بهترین دوستم! دانیال عوضی و...

این پسره که گیرش افتادم و دوست دختر داره و کنکور! آه خدا.

-شاهین؟ مگه با تو نیستم!؟

سرم رو که بالا آوردم دیدم با چشم‌های گرد زل زده بهم!

-چیشده؟

-هزاربار صدات کردم! خوندی؟ وقتت تموم شد باید یه کوییز بدی.

-ها؟ اها اره آماده‌ام.

-خیلی خب بگیر حل کن.

برگه و زمان‌سنجش رو گذاشت رومیز. کلافه برگه رو برداشتم و سوال‌ها رو یه نگاه انداختم. همه رو بدون خوندن سوال زدم و برگه رو انداختم اون‌طرف و سرم رو گذاشتم رو میز و با خودکار رو میز ضرب گرفتم.

و زیرلب باخودم شعر می‌خوندم:

-من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی عهد نا بستن از آن به که ببندی و نپایی.

یهو دیدم محکم کوبید روی میز. عین جن زده‌ها سرم رو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش.

-چیشده!؟

-فکر می‌کنم اینو من باید بپرسم!

-خیلی خب باشه چرا داد می‌زنی!؟

دستم رو گذاشتم رو گوشام و با اخم بهش زل زده بودم فقط که سرشار از خشم بود.

-من حال خوب نیست. میشه برم؟



-از این نسخه‌های مزخرف تکراری واسه توجیه رفتارات استفاده نکن!

-چی میگی تو؟

-باشه می‌تونم بری برو دیگه برو.

لحنش خیلی عجیب بود و حسابی کلافم کرده بود بلند شدم و داشتم می‌رفتم که با حرفی که زد باعث شد سر جام بایستم.

-مهمونی دیشب خوش گذشت؟ اون دوست دخترت بود که با یکی دیدیش و قاطی کردی؟ اوه!
یعنی پاک زده بود به سرت باید خودت رو می‌دید!

-هوی تو از کجا می‌دونی؟! اصلا به تو چه مربوطه؟

بلند شد و با صدایی بلندتر از قبل داد زد:

-به من مربوطه!

چشمام پر از اشک شده بود و فقط ل**ب می‌گزیدم و نگاهش می‌کردم دیگه بغض داشت خفم می‌کرد. دویدم بیرون هندزفری هام رو گذاشتم تو گوشم واقعا حالم بده چرا هیشکی نمی‌فهمه باید چیکار کنم؟ جهان و هومن تنها افرادی بودند که می‌تونستن دنیا رو برگردونن و... آه خدا دارم دیوونه میشم!

گوشیم رو در آوردم. جان؟! 20 تماس از هومن؟! چیشده خب! بلافاصله باهاش تماس گرفتم.

-الو؟

-شاهین؟

-بله؟

-کجایی تو؟ اومدم خونتون این پیرمرده کل ساختمون رو گذاشته رو سرش.

اوه خدا! پاک یادم رفته بود بی خداحافظی قطع کردم و فقط دویدم و با یه اسنپ سریع خودم رو
رسوندم

تا من رو دید با یه چشم غره طعنه زد: بی خدافضی قطع می کنی؟

منم پوزخند زدموگفتم:

-بی خبر دوست دختر جدید می گیری؟ اها راستی چیشد یهو یادی از ما کردی؟

بی توجه بهش از کنارش رد شدم و رفتم پیش این پیری ببینم چشه و بدون اینکه برگردم و
نگاهش کنم گفتم

-لطفا برو نمی خوام ببینمت!

-ها! کارت به جایی رسیده که... فکر کردی کی؟!

بلندتر گفتم:

-بهت میگم برو!

صدای قدم هاش رو که می رفت می شنیدم! آه خدا!

-پسر جان دیدی چیشد؟ حالا چیکارکنم؟ میگه اینجا رو نمی خواد. من اخه گورم کجا بود که
کفتم باشه ای خدا خودت به دادم برس!

تو دلم فقط خدا رو شکر می کردم که پسرش خونه رو نخواسته.

نگاه کن تو رو خدا خوشحالیه ما تو عذابه این پیری خلاصه میشه!

-ببین پسرجون اجاره سه ماه رو ازکجا آوردی تو؟

-تو با این چیزا چیکار داری؟ بقیه شم کار می کنم بهت میدم اوکی؟! نمی تونی من رو از اینجا
شوت کنی پیری!

لپش رو کشیدم و یه لبخند به روش زدم.

-اصلا پسرتم که اینجا رو نمی‌خواد دیگه بیخیالش بابا غصه خوردن نداره که حتما زنش مایه داره تو برو به منتظر بودنت ادامه بده عزیزم. من دیگه میرم.

اوه راستی اون درخواستی که برای اون آگهی داده بودم! وایسا ببینم جواب داده؟! چی؟! رد کرده؟! چرا آخه؟ سابقه کار؟! برو بابا اه!

یکم استراحت کردم و بعدش رفتم تو همون پیتزا ساندویچی و بعد از کلی دعوا و جر و بحث قبول کرد یه ماه بصورت امتحانی و مفت کار کنم اگه خوب بودم که قبولم اگر هم نه خودم با متانت مکان رو ترک می‌کنم!

-ممنون پس از اول ماه بعد می‌بینمت، فعلا.

پام رو که از اونجا بیرون گذاشتم شروع کردم به بالا و پایین پریدن و خوشحالی باورم همیشه به عنوان گارسون اونجا قبولم کردنم! خیلی فست فودیش خوبه! خیلی شیکه! دوستس دارم.

دیدم یه دختر بچه زل زده بهم براش ادا در اوردم دویدم رفتم خونه. یاد جناب جهان افتادم و تصمیم گرفتم بخونم تا اون امتحان و جبران کنم.

راستی اون موقع که داشتم لیست پیام‌ها رو بالا پایین میکردم واسه کار یه پیام از اون دیدم نه؟

سریع رفتم و دیدم درست حدس زدم، سریع بازش کردم و خوندمش

-من هیچوقت بد کسی رو نخواستم و نمی‌خوام و از نصیحت کردن متنفرم ولی لازم دونستم بهت بگم که فقط دو ماه تا کنکور وقت هست این دو ماه قید هر چیزی رو باید بزنی تو هوش بالایی داری حیفه که این فرصت رو از دست بدی اگه بخوای حتی بدون من هم می‌تونی فقط کافیه که بخوای و بیخیال شو! بیخیال کسایی که دوستشون داری کسایی که ازشون ضربه خوردی کلا احساسات رو بزار کنار خب؟ و راجب اون روز و اون خانم که همکارم هستش و اصلا ازش خوشم نیامد ولی طبق حرفی که اون روز راجب دلیل کلاس نداشتنم و اذیت شدنم زدم خودشو



بهم می چسبونه و مجبور شدم بخاطر تو برای مهمونی اون شب بهش جواب مثبت بدم تا جنابعالی درس بخونن که کل جشن زیر نظرت داشتم! تو واقعا عجیبی!

هوف این همه رو برای من نوشته؟! این چشمه؟! ولی حرفاش واقعا روم تاثیر گذاشت و این قدر جوگیر شدم که کل مخاطب ها رو پاک کردم و فقط پیامش و شماره اون رو نگه داشتم. حتی همه عکس ها و موزیک ها و... به خودم که اومدم عین سگ پشیمون شدم و فقط حرصم رو روی در و دیوار خالی می کردم. آخه ادم این قدر جوگیر؟! اصلا تقصیر اونه اخه ادم انقد تاثیر گذار؟! اه!

وایسا ببینم! اصلا به من چه که اون زن کی بود یا چی بود! هوف

شونه هام رو بالا انداختم و سنگینی پلک هام اجازه بیشتر فکر کردن بهم نداد.

ساعت دو برای درس بیدار شدم.

خیلی خب دو هفته تا ماه بعد مونده اینطوری نمیشه اگه بخوام به درسم هم برسم تایم نصف میشه ولی خب چاره ای نیست دیگه باید عادت کنم رو پای خودم و ایستم. این دو هفته از سخت ترین هفته های عمرم بود تماس ها رو کلا مسدود کرده بودم به غیر از جهان اونم به خاطر کلاس ها و کل این دو هفته اون میومد. هر روزی از این روزا که می گذشت، سختی ها رو بیشتر حس می کردم؛ فقط خدا رو شکر می کردم که جهان رو سر راهم قرار داد و بهش الهام شد که باید یه من کمک کنه!

آخرین روز دو هفته، جمعه.

-آفرین! حسابی ترازت اومده بالا.

-دهنم سرویس شد می خواستی نیاد! ایش!

-هی حواست هست هیچ حق التدریسی تا حالا بهم ندادی؟؟ واقعا که آدم پررویی هستی!



-هی تو که می‌دونی من تو چه وضعیتیتم.

-به هر حال دلیل نمیشه!

خجالت کشیدم و می‌خواستم زمین دهن وا کنه و من رو از صحنه روزگار محو کنه فقط ظاهر رو به زور حفظ کردم و رفتم گوشیم رو برداشتم و گفتم:

-یک و نیم خوبه؟

یهو دیدم ازجاش بلند شد و اومد سمتم. با تعجب بهش خیره شده بودم و سوالم رو تکرار کردم. فاصله مون تا حد امکان کم شده بود و قلبم جا واسه تپیدن نداشت! وا قلبم چرا همچین می‌کنه؟ گوشه رو از دستم گرفت و کنارم نشست. دستم رو گذاشتم رو قلبم و یکم خودم رو جمع کردم.

-خوبی؟

-ها؟ اره! چیه؟ کمه؟

خندید و سرم رو گرفت تو دستاش و سفت منو چسبید و خواست خوب بهش گوش بدم و منم ناچار.

-منظورم از حق التدریس می‌دونی چیه؟ اینکه اون رتبه‌ای رو که قول دادی رو بیاری فهمیدی؟

سرم رو با اقتدار تکون دادم و حرفش رو تایید کردم

-مطمئن باش! بهت قول می‌دم رتبه خوبی میارم.

و آخرین روز بیشتر از روزهای قبل به خودم فشار اوردم و صبح که شد سریع خودم رو به فست فودی رسوندم.

با اینکه نیازی به گن نبود ولی چون اولین بارم بود می‌رفتم سرکار از گن استفاده کردم ابرو هام رو که زیرش یکم پر شده بود رو دست نزدم و حتی کرم مرطوب کننده هم نزدم و کلاه مشکیم رو سرم گذاشتم و رفتم.



-سلام!

-چخبرته؟

-شاهین؟ زودباش بیا اینجا این لباس ها رو تن کن امروز یه جشن می خوان بگیرن اینجا!

-باشه

لباسش قرمز و نارنجی بود. تن کردم و رفتم بیرون. داشتم لباسم رو تو تنم مرتب می کردم که یهو یکی از پشت گفت:

-چقد لاغری تو! اولین روز کاریت مبارک!

-ممنون، به چی می خندی؟

-هیچی هیچی.

خیره نگاهش می کردم تا وقتی رفت و صاحب کارم داد زد برم کار رو شروع کنم!

-شاهین؟ میلاد؟

سریع رفتم ببینم چیکارم داره که دیدم اونم اومد

-عه اسمت میلاده؟!

-اره دیگه!

-چرا معطلید؟ ببرید غذا رو واسه مشتری!

-باشه.

-باشه.

اولین روز کاریم خوب بود ولی سخت. خیلی این فست فودی بزرگه، باید کوچیکتر می بود



ولی نه اگه کوچیک تر بود شاید کار گیرم نمیومد!

-شاهین؟

-بله؟

-کدوم وری میری؟

-من خونمون دوتا کوچه پایین تره، چطور؟

-خیلی خب باهات میام.

-باشه می تونی بیای.

-چه پررو!

ریز خندیدم و راه افتادم، قیافه و هیکل و تیپ خوبی داشت و بهش نمی خورد پول لازم باشه و بیشتر می خورد پولدار باشه!

ساکت بودیم و دیگه داشتیم می رسیدم سریع صداش زد.

-هی تو!

-چه وضع صدا زدنه عین آدم اسمم رو بگو خب!

-خیلی خب حالا!

-خب بله؟

-برای چی کار می کنی؟

-گارسونی رو دوست دارم. در اصل دلم نمی خواد برم خونه.

-چرا؟

-بابام که هیچوقت خونه نیست. مامانم هم معمولا تو اتاقش و به کاراش می‌رسه؛ خلاصه نمی‌تونم تنها توخونه بشینم با در و دیوار وقت بگذر

از خستگی رمق برام نمونده بود. اونقدرهام که فکر می‌کردم ساده نیست! درس خوندن همراه کارکردن. فکر نکنم بتونم.

[-چرا نتونم؟ من 24 ساعت در روز وقت دارم.

-اه برو بابا خودتم می‌دونی که داری شعار میدی!

- نه خیر جدی می‌گم.

-نه من تنها یه شانس برام مونده اونم جلب توجه جهانیه!]

اه این قدر تنهام که وقتی باخودم حرف می‌زنم صدا تو این تنهایی می‌پیچه. آیدا لعنت بهت چطور تونستی همچین کاری باهام بکنی؟! حتی یه ذره هم متاسف نبود! وای من چرا انقد نامرئی‌ام؟! چرا این قدر زجر می‌کشم! هر دفعه که ضربه می‌خورم از هرچیزی با خودم می‌گم این آخرین باره و دیگه امکان نداره این طور بشکنم. ولی هر سری بدتر از قبل می‌شکنم و حتی یکی نیست تا خرده شیشه هام رو از رو زمین جمع کنه!

اصلا یعنی چی که انقدر به جهان فکر می‌کنم؟ به همچین پسر مغروره از خود راضی مزخرفی! اصلا در حدی نیست که بخوام بهش فکر کنم.

[-تو به کی میگی از خود راضی؟! یه نگاه به خودت بنداز!

-هی چرا انقد سعی میکنی اعتماد به نفسم رو تخریب کنی؟

-چون خودتم می‌دونی که کاذبه! هیچ کدومتون چیز خاصی ندارید اصلا نه تو نه جهان!

-این و اون هیچی نداره؟ این قدر مغزت فندقیه؟ هم خوشتیبه هم جذابه تازه استاد دانشگاهه!

-که چی؟ خیلیا هستن که این ویژگی‌ها رو دارن.



-اخلاقش که خوبه خدایی!

-دنیا داری زیاده روی می کنی بسه!]

یهو به خودم اومدم و کتاب رو خیلی محکم پرت کردم تو دیوار.

وا آهای! چیکار کردم الان؟ براچی همچین کاری کردم؟

چشم هام رو بستم و دستام رو تو هم قفل کردم.

-یعنی واقعا دوسش دارم؟

ونم!

-عجب!

خمار بهم خیره شد و هیچی نمیگفت!

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-شاهین!

-بله!؟

-نه! اسمت!

-اسمم چی؟

یهو داد زد:

-هی مواظب باش! من رو کشید طرف خودش. به موتوری با سرعت داشت رد میشد و منم

ریلکس داشتم قدم می زدم!

سفت چسبیده بودمش و تند تند نفس می کشیدم!

-خیلی خب تموم شد بخیر گذشت شب خوش!

یهو غیب شد.

-هی! میلاد؟! وا! چقدر بی فرهنگه حالا خدافظی نمی کنه هیچی حداقل فرصت نداد یه تشکر خشک و خالی کنم!

از خستگی رمق برام نمونده بود. اونقدرهام که فکر می کردم ساده نیست! درس خوندن همراه کارکردن. فکر نکنم بتونم.

[-چرا نتونم؟ من 24 ساعت در روز وقت دارم.

-اه برو بابا خودتم می دونی که داری شعار میدی!

- نه خیر جدی می گم.

-نه من تنها یه شانس برام مونده اونم جلب توجه جهانه!]

اه این قدر تنهام که وقتی باخودم حرف می زنم صدا تو این تنهایی می پیچه. آیدا لعنت بهت چطور تونستی همچین کاری باهام بکنی؟! حتی یه ذره هم متاسف نبود! وای من چرا انقد نامرئی ام؟! چرا این قدر زجر می کشم! هر دفعه که ضربه می خورم از هرچیزی با خودم می گم این آخرین باره و دیگه امکان نداره این طور بشکنم. ولی هر سری بدتر از قبل می شکنم و حتی یکی نیست تا خرده شیشه هام رو از رو زمین جمع کنه!

اصلا یعنی چی که انقدر به جهان فکر می کنم؟ به همچین پسر مغروره از خود راضی مزخرفی! اصلا در حدی نیست که بخوام بهش فکر کنم.

[-تو به کی میگی از خود راضی؟! یه نگاه به خودت بنداز!

-هی چرا انقد سعی میکنی اعتماد به نفسم رو تخریب کنی؟

-چون خودتم می دونی که کاذبه! هیچ کدومتون چیز خاصی نداری اصلا نه تو نه جهان!

-این و اون هیچی نداره؟ این قدر مغزت فندقیه؟ هم خوشتیبه هم جذابه تازه استاد دانشگاهه!

-که چی؟ خیلیا هستن که این ویژگی ها رو دارن.

-اخلاقشم که خوبه خدایی!

-دنیا داری زیاده روی می کنی بسه!]

یهو به خودم اومدم و کتاب رو خیلی محکم پرت کردم تو دیوار.

وا آهای! چیکار کردم الان؟ براچی همچین کاری کردم؟

چشم هام رو بستم و دستام رو تو هم قفل کردم.

-یعنی واقعا دوستش دارم؟

آروم چشم رو باز کردم و دیدم طبق معمول روی کتاب خوابم برده. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. تا اومدم دست صورتم و خشک کردم گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام خوبی؟ تازه از خواب پاشدی؟ میلادم.

-اره اره اره.

-اها.

-خب؟

-هیچی خواستم بپرسم امروز کی میای اگه خواستی پیام دنبالت.

وای چی میگی تو اول صبحی! من چمی دونم می خوام کی پیام آخه!

-نمی دونم



-قاعدا ساعت ۶ باید اونجا باشی دیگه؟! پیام دنبالت؟

-چه می دونم توام اه!

قطع تماس. تند رفتم؟! وای همه می دونن نباید کسی رو که تازه از خواب پاشده سوال پیچ کنی یا رو مخش بری!

رفتم یه لیوان چای ریختم بخورم و تا لیوان و گرفتم تو دستم باز گوشیم زنگ خورد. نمی دارید نمی دارید ری استارت بشم!

-چی؟

-شاهین؟! این چه وضع جواب دادن؟ علیک سلام خوبی؟ چقدر درس خوندی؟ قرار شد این دوماه خودت بخونی و جمعه ها بیای آزمون بدی دیگه؟ می تونی درس هات رو بخونی؟ می خوای کلاس بزارم واست ها؟ ببین...

من فقط خسته پلک می زدم و بهش گوش میخادم که یهو بیدار شدم. باز خوابم برد!

-شاهین؟ شاهین؟ شنیدی چی گفتم؟

-نه ولم کن.

قطع تماس.

اه کلا اومده که زندگیم رو پر تنش تر کنه! تند رفتم؟ نه خیر اون خیلی پرحرفی کرد اول صبحی! ولی خب به خاطر خودم بود!

-الو

-چی؟

-ببخشید، تازه از خواب پاشدم هنوز عقلم سر جاش نیست.

-خیلی خب اشکال نداره؛ بین این دوماه دیگه نباید بخوابی و...

-باشه باشه تو رو خدا ادامه ندهه!

-چرا این جووری می کنی؟

-آخه بس نمی کنی! باشه خودم از پستش بر میام من از وقتی که کل خونوادم رو از دست دادم مستقل شدم و خودم از پس کارام بر اومدم خب؟ پس نگران نباش مطمئن باش از پس این یکیم برمیام. الو الو؟

-تو به من میگی بس نمی کنی؟ خودت دو ساعته داری سخنرانی میکنی! اه گوشم درد گرفت.

قطع تماس.

چطور می تونه انقدر پررو باشه؟ من پشت تلفن خوابم برد هیچی نگفتم اون وقت دو دقیقه اومدم حرف بزنم میگه پرحرف! اه ولس کن. وای ساعت ۹ شد! تا ۱۰ باید کارای شخصیم رو انجام بدم. پس از ده تا ۶ باید یه ریز بخونم!

غذا که درست کردم و آشپزخونه رو که یه ماهی بود تمیز نکردم رو تمیزش کردم و رفتم پذیرایی رو هم تمیز کردم و کتابام رو واسه ساعت ده گذاشتم رو میز و اتاق رو هم تمیز کردم و رفتم حموم. با حوله جلوی آینه ایستاده بودم. خدا رو شکر کبودی های چشمم و بقیه جاهای صورتم خوب شد بازم به لطف جهان که بردتم دکتر پوست و مو و اون زلی که بهم داد! با این حال دلیل نمیشه آرایش همیشگیم رو نکنم! لباسی که درسا واسم خریده بود رو تن کردم. دیگه اندازم شده. داشتم شلوار پا می کردم که زنگ خونه به صدا در اومد. کیه این وقت صبح؟

چی؟! این اینجا چیکار می کنه این وقت صبح؟ خدا امروز افتادی رو دنده چپ با من؟ حالا چیکارکنم؟! باز دیدم عینه دیوونه ها داره می کوبه به در!

-کیه؟

-بازش کن این در رو!

-چی می‌خوای.

داد زد:

-بهت می‌گم، باز کن!

بلافاصله خیلی آرام در رو باز کردم و سریع دویدم تو آشپزخونه و پشت بهش ایستادم و با ناخن‌هام ور می‌رفتم.

با صدای پاهاش که نزدیک تر میشد سرم رو آوردم بالا در صورتی که کل وجودم مملو از کنجکاوی شده بود، که این موقع چه کار مهمی داشته که اومده!

یه قدم دیگه برداشت باحرص چشمام رو بستم که صحنه رفتنش اومد جلوی چشمم. اون روز که بهش گفتم نمی‌خوام ببینمش. اون روزی که واسه اعتیادش خودمو تو خطر انداختم، اون روزی که تو اون پارتنی درحال فرار بود.

-می‌دونی، برام عجیبه که چیزی نمی‌پرسی! نمی‌خوای بدونی واسه چی اینجام؟ تاجایی که یادمه تو آدمه...

-زودتر حرفت رو بزن و برو! نمی‌خوام هیچ تیکه طعنه و کنایه‌ای بشنوم. زودباش!

هنوز پشت بهش ایستاده بودم و بر نمی‌گشتم که دیدم با یه تیکه کاغذ داره می‌زنه به پشتم!

برگشتم و باهش چشم تو چشم شدم. یادم افتاد تموم وقت‌هایی که باهش چشم تو چشم می‌شدم. همشون رو با جزئیات یادمه، اولین بار تو اون شهر بازی لعنتی بود. هنوزم روانی میشم وقتی یادم میاد چقدر دستپاچه شده بودم و حس می‌کردم هیجان قلبم بخاطر چشماشه و تصمیم گرفتم اونو وارد زندگیم کنم و سرنوشتم رو تغییر بدم!



سرم رو کج کردم و سعی کردم بیشتر به چشماش زل بزنم، مسخره است! می بینی؟ این یعنی
همش تلقین های خودم بوده. یعنی این چشم ها نبودن که قلبم رو می لرزوندن؟! یعنی من تحت
کنترل یه احساس الکی بودم که خودم ساختمش!

یهو دیدم چشماش حالت نگران گرفتن!

-چیه؟

-چرا داری گریه! می کنی؟

-ها؟! من؟

هیچ وقت نفهمیدم اون روز اون ساعت اون لحظه برای چی چشمام شروع به باریدن کردن!

-کارتو نگفتی!

پوزخند همیشگیش رو زد و به دستم اشاره کرد.

-خیلی وقته کارم رو انجام دادم. میشه یه نگاه بندازی؟

با تعجب به دستم نگاه کردم. این رو کی داد بهم؟ چرا امروز انقدر گیج شدم؟ بی خیال. روی پاکت
رو نگاه کردم. کارت عروسی بود. با اشکام داشت خراب میشد! بازش کردم و اولین چیزی که به
چشمم خوردم شعر مولانا بود:

"جان من و جهان من روی سپید تو شده است

عاقبتم چنین شود، مرگ من و بقای تو

از تو بر آید از دلم هر نفس و تنفسم

من نروم ز کوی تو تا که شوم فنای تو"



قشنگ بود اولین بار فکر کنم تو کتاب ادبیاتمون دیدمش. اهان، همونی که منو جهان باهم
خوندیمش!

یاد اون روز افتادم و لبخند بی‌اختیاری رو لبم جا خشک کرد! سنگینی نگاهش رو احساس کردم و
بهش چشم غره رفتم!

-خب. دعوتمون رو رد می‌کنی؟

-دعوتتون؟

-بیا تو!

-چی؟

صدای قدم‌های یه نفر نزدیک میشد، کفش‌های پاشنه دارش واقعا صدای رو مخی داشت!
چشمام رو بستم!

داره یادم میاد. اون لحظه، لحظه‌ای که داشتن باهم می‌دویدن و بخاطر کفش‌هاش نمی‌تونست
خوب بدو!

چشمامو باز کردم و قیافش رو جلوی چشمام دیدم

فاصلمون خیلی کم بود و داشت اذیتم می‌کرد.

پس یه قدم به عقب برگشتم و فاصلمون رو حفظ کردم

لبخند مزخرف فیکی به روش زدم و گفتم:

-خیلی وقته ندیدمت، یادمه بیشتر از یه هفته طاقت نمی‌آوردی همدیگه رو نبینیم! خرت که از
پل گذشت...

-مواظب حرف زدنت باش!



دستاش رو تو دست‌های هومن قفل کرد و همچنان زل زده بود بهم. معنی رفتاراش رو نمی‌فهمیدم! و فقط سوالی نگاه می‌کردم.

-می‌دونم فکرشم نمی‌کردی که هومن عاشق من بشه!

-آیدا!

-چیه خب؟

باهم تماس چشمی برقرار کردن و طوری که من نمی‌فهمیدم حرف می‌زدن.

کلافه کارت دعوت رو گذاشتم رو میز و رفتم سمتشون

-اومده بودید تا کارتو بدید دیگه؟ خیلی خب دادین! براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم، به پای هم پیر شین.

حالا می‌تونین برین.

-خب میای یا نه؟

-بعدا دربارش تصمیم می‌گیرم!

منتظر جواب نمودم و هولشون دادم بیرون و در رو بستم.

صداشون از پشت در میومد.

-چش بود؟ برامون آرزوی خوشبختی کرد؟

-خیلی فرق کرده. این اون نیس!

-بیا بریم باز زده به سرش.

خیالم از رفتنشون که راحت شد به در تکیه دادم و بی حال روی زمین افتادم. پاهام رو تو خودم جمع کردم و اجازه دادم اشکام بریزن. نفسم بالا نمیومد و احساس خفگی داشتم، احساس خفگی، تنهایی.

یادمه جهان بهم گفته بود هر وقت خیلی احساساتم جریحه دار شد بنویسمشون. اینطوری یکم دردم آرام تر میشه.

دفتری که رو میز بود رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

"همیشه هر انسانی فکرها و رویاپردازی‌هایی داره که گاه‌گاه کیلومترها، روزها حتی ماه‌ها با او فاصله داره. در این بین زندگی به خوبی به ما یاد میده که مثل مادری که دختر جوانش رو از دست داده، پیکر بی‌جان خواسته هامون رو در آغوش بکشیم و این جور می‌میشه که کم‌کم گرد و غبار فراموشی روی اون‌ها رو می‌پوشونه. شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشه، توی یک لحظه‌ی خاصی با تمام وجودت، بودن کسی رو تمنا کنی. اما خیلی وقت‌ها خواستن ما چیزی رو عوض نمی‌کنه. چرا که حقیقت مثل پتکی سنگین می‌مونه که بر سر رویاهامون آوار میشه. از بین آدم‌هایی که می‌شناختم، تنها کسی بود که واقعا دوستم داشت. با همون افکار، نگاه و جهان بینی که قبل از اون فقط در خودم سراغ داشتم. اونقدر درون آرامی داشت که به وقتش می‌تونست دل پر آشوبم رو آرام کنه. همیشه دوست داشتم دست‌هام رو بگیره. نگاهش رو در نگاهم گره بزنه و نت‌های صدایش رو جوری به سوی من بفرسته که بارها در گوشم بیچه و اینطوری تمام دردهای زندگی‌م التیام پیدا کنه. مثل جهانگردی بود که تو سفره‌اش ناگهان سرزمین قلب منو کشف کرد، اما کاش می‌تونست بیشتر در اون ساکن بشه! کاش! طوفان حوادث اون رو به کنجی دور افتاده پرت نمی‌کرد! کاش بود حتی شده برای ساعتی، دقیقه‌ای، ثانیه‌ای! کاش بود و تا خود صبح برایم حرف‌ها می‌زد. با همان دلبری و شیرین‌زبانی‌ها حال دلم رو خوب می‌کرد. اما دیگه نیست و حتی نمی‌دونه چقدر جای نبودنش درد داره!"

غرق نوشتن بودم و تموم که شد صدای گوشیم منو به خودم آورد.

-الو

-الو؟! چیشده؟



اه خدا حواسم نبود! وای امروز خیلی گیج شدم واقعا.

-الووو؟

-چیبه؟

-خوبی؟ چیشده؟ صدات چرا این قدر گرفته؟ چیزی شده؟

-میلاد!

-جانم؟

-تا یه ساعت دیگه میام رستوران! باهم حرف می‌زنیم خب؟

-پس حالا میام که تا قبل ساعت کاری حرف بزنیم!

-چی؟ وای... خیلی خب، یه ربع دیگه.

-میام سر همون چهار راه!

قطع تماس. همین رو کم داشتم وسط این همه بدبختی. والا به خدا پسره‌ی نجسب! وای خاک بر سرت دنیا وای! خاک عالم! هیچی درس نخوندم! به هر حال کاریش نمی‌شه کرد.

صورت‌م رو که می‌شستم سعی می‌کردم همه‌ی دردهام و انرژی منفی‌ها رو بفرستم ته چاه و به چیزای دیگه فکر کنم. بالاخره مجبورم باهاش کنار بیام.

بله متاسفانه بدجوری پف کردن، الان چیکار کنم من؟ وای واقعا حال ندارم به اینکه ماست مالیش کنم حتی فکر کنم!

کلاهم رو سر کردم و زدم بیرون؛ دقیقا یه ربع بعد، زنگ زد.

-بیرونم. اها دیدمت!



قطع تماس.

دستم رو به نشونه جواب سلام تگون دادم.

-سلام.

-اگه حتی حال جواب سلام دادن رو هم نداری برای چی پیشنهاد دادی باهم حرف بزنینم؟

-نمی دونم فقط مغيخواستم اون لحظه حرف نزنم.

-الانم که همونی!

-این دیگه اون نیست

آروم آروم زدم زیر خنده.

-برای چی می خندی... هی، داری؟

-دوباره؟ می دونی فکر کنم مجاری اشکام بسته شدنش خراب شده. دم به دقیقه جاری میشه!

-لابد یه چیزیت هست خب!

-نه واقعا، میشه انقد ترحم آمیز حرف نزنی؟ حالمو بد می کنی!

-خیلی خب!

-خب بگو... چيشده انقد بهم ریختی؟

سرم رو چرخوندم طرفش و دستمو دور کمرش گرفتم

-تاحالا حسرت چیزی رو خوردی که نداشته باشیش؟

-اره... همین تازگیا اتفاقاً.

با گيجی سرم رو چرخوندم و دستام رو گذاشتم تو جیبم.

-بیا زودتر بریم یه خودی نشون بدیم!

خندیدم و دویدم سمت فست فودی؛ تا از ذهن پر آشوبم دور بشم.

یه جورابی داشتم از خودم فرار می‌کردم. فعالیت فیزیکی به آدم واسه فراموش کردن دردا کمک می‌کنه!

پس سخت کار می‌کردم و صاحب کارمم بهم گفت خیلی سخت کار می‌کنی شک نکن موندگاری اینجا،

ما بین این خیلی کار کردنا و بی‌حوصلگی‌ها همش به میلاد می‌خوردم و رفتارش معذبم می‌کرد!

دیگه مشتری نداشتیم و ساعت کاری هم تقریباً تموم شده بود. کلاهم رو برداشتم و وقتی برگشتم خوردم بهش به شدت و افتادم رو زمین و کیف پولش که رو زمین افتاده بود اولین چیزی بود که تو زاویه دیدم قرار گرفت.

این عکس، عکس شاهین!

سریع برش داشتم و با دقت بیشتر نگاهش کردم، واقعا خودشه! گوشیمو در آوردم و عکسش رو آوردم و مقایسه کردم. این عکس شاهینه مطمئنم!

یهو دیدم دستاش رو پیچید دور کمرم و دستم گرفت و بلندم کرد. سریع خودم رو ازش جدا کردم و کیف پولش بهش دادم.

-ببخشید امروز خیلی هی بهم خوردیم.

-حواست رو جمع کن خب!

-آخه مشکل اینه تو خیلی حواست پرته!

-هرچی! بیا بریم.

اون لبخند بناگوشش دوباره وا شد و پشت سرم راه افتاد. همین طور تو سکوت کنار هم راه می رفتیم که سکوت رو شکستم.

-اون عکس... عکس کی بود؟

-کدوم عکس؟ آها کیف پولم رو میگی؟!

-درسته، عکس کیه؟

یه دو قدم ازش عقب تر بودم که یهو ایستاد و دستاش رو گذاشت رو شونه هام. منتظر و بی حوصله نگاهش می کردم.

-میای بریم شام یه جا؟ مهمون من.

-نه اگه نمی خوای جواب بدی می تونی بگی نمی خوام.

دستش رو کنار زدم و می خواستم برم که دوباره شونه ام رو چسبید و برم گردوند سرجام!

-هو!

-لطفا... می ریم درمورد این موضوع هم حرف می زنیم کلی.

یکم فکر کردم و بازم درس رو ترجیح دادم.

-نه، درس دارم.

داشتم می رفتم که دوباره شروع کرد به حرف زدن.

-می دونی، خیلی حس مزخرفیه که تو روز تولدت سه سال متوالی تنها باشی!



میخ کوب شده بودم سرجام و وقتی داشت رد میشد دستشو گرفتم و باهاش هم قدم شدم.
لعنتی!

همچنان چهره‌اش گرفته بود و حرف نمی‌زد. با اینکه حال خودم بهتر نبود. شروع کردم به خل
بازی تا بخندونمش و موفق هم شدم.

-رسیدیم. همین جاست.

یه خونه آپارتمانی بود عین خونه من و بابا.

-خونتونه؟

-نه خونه منه، دلم می‌گیره تو خونه خودمون

اهانی گفتم و منتظر شدم در رو باز کنه.

-بفرما.

-چقدر خونت زشته

-ممنون...چی؟! گفتم زشت؟! هو!

-چی؟ زشته دیگه، آدم دلش می‌گیره. همهچی تیره است!

-بیخیال بیا کیک رو بخوریم.

کیک رو گذاشت روی میز و تلفنش زنگ خورد، چه آدم پررویه برای تولدش من رو آورده
خونشون! آها راستی واسه پسرا باید عادی باشه! نه براچی باید عادی باشه؟ الان منه پسر چرا
باید برم تو خونه پسر مجردی که تازه چند وقته میشناسمش؟! البته چرا نباید برم؟! خب اینم
حرفیه ولی خب!

-بعضی وقتا حس می‌کنم دو نفری!



بی توجه بهش چند تا سرفه کردم و شروع کردم به شعر خواندن.

-تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک، تولدت مبارک تولدت...

دستش رو گذاشت رو دهنم و من رو گرفت تو بغلش. خودم رو به زور جدا کردم و نشستم یه طرف دیگه

-هی... چیکار می کنی تو؟

-داشتی ساختمون رو میذاشتی رو سرت!

-خیلی خب حالا.

-خب؟

-خب چی؟

-وا داری میگی تولدت مبارک و کیک می خوری ولی کادومو نمیدی؟

-ما قرار بود بریم یه رستوران شام بخوریم و درباره یه چیزی حرف بزنیم همین! من در جریان تولد نبودم اصلا

-عا خیلی خب بیا شروع کنیم.

-اون عکس کیه؟

-شاهین!

اسمشو که به زبون آورد، دلم آشوب شد ولی خودم رو کنترل کردم

-خب؟

-برادرمه



-وای خدا تو داداش داری انقدر افسرده‌ای؟

دوباره قیافش در هم شد. سریع بحث رو عوض کردم

-با داداشت خوب نیستی؟ هرچند فکر نکنم سنی داشته باشه!

-تو از کجا می‌دونی؟

-چی؟ من؟ خب از عکس دیگه!

-اها، هم سن و سال تو بودم تقریبا. که این بچه وارد زندگی‌مون شد. بابام بچه نمی‌خواست و مامانم نگران من بود. از طرفی بابام هم دوست داشت. بابام تونسست با داشتن من کنار بیاد، ولی شاهین نه! بعد از اون بابام خیلی کم که چه عرض کنم، گاهی تا یک ماه هم نمیومد خونه. من مشکلی با زندگی‌م نداشتم. تنها نبودم و شاهین خیلی رو روحیه ام تاثیر داشت. تا اینکه...

-چی؟

-یه روز بابام مارو برد شهر بازی. شاهین ۶ سالش بود. خیلی روز خوبی بود داشت به بهترین شکل خوش می‌گذشت، که یهو شاهین غیبش زد.

بابام اون روز گفت:

-من زندگی‌م رو دوست دارم. نمی‌خوام از دستش بدم.

مامانم اون شب خونه نیومد و منم تا صبح بیدار بودم. بابام زندگی مون رو به روال عادی قبل برگردوند ولی به قیمت از دست دادن شاهین و تنفر من و از بین رفتن عشق مامانم نسبت بهش.

-من... وا... واقعا نمی‌دونم چی بگم!

-اولین برخورد من بود که سمت رو فهمیدم، یاد شاهین افتادم واسه همون توجه خاصی نسبت بهت دارم.



-واو چ سعادتی!

-بله نصیب هرکسی نمیشه.

-وایسا ببینم، یعنی الان دو ساله که گم شده؟

-آره ولی مامانم هیچ پیگیری قانونی نمی‌کنه و فقط خودش تنها دنبالش می‌گرده.

-وای خدا!

-تو پسر نیستی!

از اینهمه یهویی بودن حرفش و شوکی که بهم وارد کرد فقط لال شدم و سکسکه ام گرفت.

یه لیوان آب آورد و داد دستم. همون لحظه از دستم افتاد.

-بیخیال، من امکان نداره از یه پسر مثل تو خوشم بیاد

فقط بلند شدم و می‌خواستم برم که زنگ در به صدا دراومد. زد رو شونه‌ام و گفت بشینم تا بیاد.

-اینا چین؟

-جان؟

-سالی یبار فقط نوشیدنی می‌خورم.

-این یکی رو واقعا نیستم!

در بطری‌ها رو باز کرد و یکیش رو فرستاد سمتم. می‌دونستم دارم چه غلطی می‌کنم ولی هیجان زده شده بودم.

-اسمت چی هست حالا؟

-واها، خیلی بد مزه است... جدی میگم نخند!



-اسمت چیه؟

-تو مطمئنی که من پسر نیستم؟

-میخواهی بهت ثابت کنم؟

سریع ازش فاصله گرفتم، چشم رو ریز کردم.

-نمی‌خوام.

-خیلی خب راحت باش.

-هوف!

-اسمت چیه؟

داد زد:

-دنیا! بس میکنی؟

لبخند زد و زیرلب اسمم رو تکرار کرد

-دنیا؟

-وای با این اسم صدام نزن. معذب میشم.

بی توجه به اینکه هیچ حرفی نداشتم بزنم اولین موضوعی که به ذهنم رسید واسه تغییر بحث رو پیش کشیدم.

-بذار داستان زندگیمو بگم برات. جالب نیس ولی ارزش شنیدن داره به نظرم هر داستانی، هوم؟

بلا تکلیف طوری جواب داد:

-خیلی خب بگو!



شروع کردم و با جزئیات برایش همه چیزو گفتم.

-دوباره جاری شدن

دستمال رو گرفت جلوم و تحقیر آمیز خیره شده بود بهم.

-می دونی، واقعا برام عجیبه که وقتی داستان غم انگیز زندگیت رو تعریف کردی انقدر بیخیال بودی... حتی بهت حسودیم میشه!

-من باهات کنار اومدم! با زنده نگه داشتن ناراحتی های بی شماری که تو زندگی هست و فکر کردن بهشون آدم عمرا نمی تونه دوم بیاره زیر این همه درد. ولی تو هنوز نتونستی باهات کنار بیای. بهت حق میدم، کار راحتی نیست! به خودت مهلت بده...

هنوز واسه قضیه دیشب سرگیجه داشتم و به شدت منگ بودم. هر سوال رو ۳ بار می خوندم و آخرشم جواب غلط می زدم!

ازش خواستم یکم بیشتر بمونم تا حالم جا بیاد و دوباره آزمون...

-این چه وضعیه

-وای چرا انقدر یهویی داد می زنی آخه؟

با اون چشمای تیله ایش که عصبانیت و نگرانی توشون موج می زد، زل زده بود بهم و داد و بیداد می کرد

غرق چشمش شده بودم و یه کلمه از حرفاش رو نمی شنیدم

-معنی این نگاهات چیه الان؟

-ببخشید...



با حرص چشماش رو بست و اومد کنارم نشست. ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم و همچنان خیره بودم بهش. یهو دستامو گرفت.

-به من نگاه کن!

دستاش رو فشار دادم و طبق حرفش زل زدم به چشم‌هاش. فقط قلبم این وسط درس نمی‌زد؟

-شاهین، دارم جدی باهات حرف می‌زنم! تو استعدادش رو داری و مطمئن باش می‌تونی. فقط باید به خودت زحمت بدی. میشه حداقل یه جوابی بهم بدی؟

-تو هیچوقت درک نمی‌کنی! شاید باورت نشه... ولی این انتخاب خودم نبوده که انقدر سخت زندگی رو به دندون بگیرم! می‌بینی؟ داری مبهم نگاهم می‌کنی! تو هیچ وقت نمی‌تونی احساسات منو بفهمی! چون تو من نیستی! پس خواهش می‌کنم انقدر راحت در مورد زندگی حرف نزن!

دستاش رو ول کردم و با یه خداحافظی کوچیک زدم بیرون. توی آسانسور که بودم با خودم رو به رو شدم

دستم آوردم رو صورتم. به شدت می‌لرزیدن و قلبم هنوز آرام نگرفته بود. قرصم رو برداشتم و خوردم و همونجا نشستم تو اون آسانسور لعنتی.

شب گذشته.

-ازت خواهش می‌کنم بزار برم...

-فقط میخوام مطمئن شم که دختری!

سرم رو تو دستام گرفتم و افتادم رو زمین.

-باشه باشه بیخیالش... غلط به سوال‌هام جواب بده. الان واقعا شاهین خواهر زاده ی تو بوده؟ یعنی اون‌ها غیرقانونی بچه رو خریدن؟

سرم آوردم بالا و سریع جواب دادم:



-آره... ولی اون دانیال عوضی گفت شاهین مرده!

-خب حتما مامانم کلی پول بهش داده.

-وای اره... دقیقا بعد همون شب بود که رفت اون ور آب!

-چقدر این مامان من ساده‌اس آخه چطور همچین کاری کرد؟!

-ولی الان واقعا خوشحالم!

-واسه چی؟

-اینکه زنده است!

-انقدر دوستش داشتی؟

-واقعا دوستش دارم. اصلا یکی از دلیل‌هایی که پسر شدم همین بود.

-حق بده قانع نشم. ولی از کجا مطمئنی زنده است؟

-میشه این قدر انرژی منفی ندی؟ اه!

-خودمم دوسش داشتم خب ولی باید روراست باشیم

-بیا باهم دنبالش بگردیم!

-چقد راحت دربارش حرف می‌زنی! چجوری می‌خوای پیداش کنی الان؟

-پر از انرژی منفی‌ای فقط!

-ولی بیا فقط این منطقه رو بگردیم ولی واقعا بگردیم.

-موافقم.



-پیداش می‌کنیم

با انگشت کوچک‌هامون بهم قول دادیم و حسابی دلم نسبت به این قضیه روشن بود.

میلاد واقعا پسر خوب ولی شیطونی بود و بهش اعتماد کردم. امیدوارم دوباره پشیمون نشم از اعتماد به آدم‌ها!

از ۶ تا ۹ کار می‌کردیم و بقیه اش رو تقریبا تا صبح فقط به این در اون در می‌زدیم که پیداش کنیم.

برنامه خواب و درس‌هام بهم ریخته بود به شدت و همیشه موقع خواب به آیدا فکر می‌کردم و اعصابم بهم می‌ریخت.

حداکثر تا ۹ خواب بودم و بقیش رو فقط می‌خوندم. چاقعا روزی ۶ ساعت خوندن برام بس نبود و حس خوبی نسبت به قضیه نداشتم! مستقیم رفتم خونه و نرسیده رو کاناپه خوابم برد.

بعد از آزمون مستقیم رفتم سرکار.

هوا داشت کم کم سرد میشد و من بدبختم که حساس!

چند دقیقه بعد اینکه لباس کار رو پوشیدم، صاحب کارم اومد کلی سفارش کرد که امروز یه مهمون ویژه داریم و باید حسابی حواسم رو جمع کنم و من تقریبا هزار بار بهش گفتم باشه!

سفارش میز ۲۱ رو بردم و سفارش رو از یه میز دیگه که گرفتم دیدم ساعت ۶ و نیم و هنوز میلاد نیومده.

تاحالا سابقه نداشته دیر بیاد!

-شاهین براچی تو فکری؟ زودباش بجنب!

-چشم!

سریع و بی حوصله کار میکردم و نگاهم همش به در بود

بالاخره ساعت ۷ بهش زنگ زدم.

-کجایی تو؟

-دنیا...

-هیس! بهت گفتم اینو نگو!

-ببین... حس می‌کنم...

-وای میلاد نمی‌تونم صحبت کنم! زود باش پاشو بیا اینجا.

-خواهش میکنم ازت!

قطع تماس.

-شاهین اونجا رو باش!

سرم رو از تو گوشی در آوردم و رد نگاهشو گرفتم. یه مرد نسبتا خوش تیپ بود که طبق معمول

افسانه از کارکنای فست فودی روش کراش زده بود!

-کراش نزن خوشگل نیست!

مثل همیشه بهم چشم غره رفت و گفت:

-مهمون ویژه مون هستن ربطی به کراش نداره!

-هاا ببخشید!



-خواهش می‌کنم.

در باز شد و بالاخره میلاد اومد و قیافش حسابی داغون بود. بی‌معطلی دویدم سمتش و ناخودآگاه افتادم تو بغلش ولی سریع جداشدم و دستش رو کشیدم و بردمش تو آشپزخونه. چشماش مات و مبهود بود و همش به یه نقطه خیره بود و موهایش حسابی بهم ریخته بود و هیچی نمی‌گفت.

-هی... چته تو؟ حرف بزن خب جون به ل**ب کردی تو منو!

-دن...

-اه خدا لعنت بهت نگو اینو!

-شاهین!

-پیداش کردی؟

-بیا بیخیالش بشیم.

-تو که کلا تو کاره زدن به بیخیالی‌ای، بهت میگم بگو چیشده.

افسانه اومد و با تعجب زل زده بود بهمون.

-بچه‌ها آروم تر عه!

بی‌توجه بهش اشاره کردم بره بیرون و برگشتم طرف میلاد.

-د حرف بزن!

-بزار خودمون بریم بعد کار بهت بگم چیشده.

-خیلی خب بیا بریم امشب مهمون ویژه داریم.

-تو برو من میام.

سه بار رو شونش زدم و رفتم بیرون. دقیقا سر موقع. سفارش‌ها رو برداشتم و رفتم سر میز غذاها رو گذاشتم، نوشیدنی رو هم که گذاشتم دستشو آورد بالا که یه چیزی بگه فکر کنم درحال آب خوردن بود.

تا سرم رو آوردم بالا فقط یادم میاد که خیس شدم همین!

هر دو باهم داد زدیم:

-تو؟!!

از تعجب هرچی آب خورده بود و تو دهنش بود تخلیه کرد.

ل**ب کج کردم و دیدم تا جاش بوده تف مالی شدم!

باحرص بهش خیره شدم و چشمام رو ریز کردم، به شکل وحشتناکی که اصلا حاضر نبودم از خود واقعی دور شم و اون لحظه خودم رو ببینم، نوشابه رو برداشتم و درش رو با دندون هام باز کردم و بی‌معطلی خالی کردم رو پاهاش! همون لحظه از پشیمونی داشتم می‌مردم!

خیلی با آرامش همون طور که سرش پایین بود گفت:

-الان چیکار کردی؟

و تو صدم ثانیه سرش اومد بالا و باز وحشتناک تر از من شروع کرد به داد کشیدن و همون لحظه بود که اشهدم رو خوندم! چند دقیقه‌ای تو آشپزخونه بود و یهو با میلاد اومدن بیرون. تا چشمش به من خورد دوید طرفم و منم تا نگاه خبیثش رو دیدم فرار کردم و از زاویه دیدش خارج شدم.

میلاد تو آروم کردن آدما واقعا استعداد داشت و آرومش کرد!

بعد اینکه همه چیز به روال عادیش برگشت رفتم نشستم و روبه روش و تا سرش رو آورد بالا سریع دستام رو آوردم بالا.



-ببخشید ببخشید واقعا معذرت می‌خوام!

چشم غره رفت و به خوردنش ادامه داد.

-اینجا کار می‌کنی؟ اینجوری درس می‌خونی؟

-بیخیالش... چطوری؟ شلوارت چیزیش نشد؟

کوبید رو میز و با ولوم پایین و تند گفت:

-بهت میگم رو درست تمرکز کن!

-منم بهت گفتم انقدر راحت درباره زندگیم حرف نزن

دیگه ساکت شد و حرفی نمی‌زد، چند بار پلک زدم و به غذا خوردنش خیره شدم.

با احساس ضربه‌های مگری روی شونه‌هام چشمام رو باز کردم.

-چیشده؟ وای من اینجا خواب بودم؟

-آره بدبخت طرف داشت غذاش رو می‌خورد اصلا اشتهاش کور شد!

-وا به من چه!

یهو دیدم صاحب کارم همون طور که از عصبانیت سرخ شده بود داره طرفم میاد

-حیف که مهمون ویژه مون پادر میونی کرد که اخراجت نکنم!

بی‌توجه بهش لباس کارم رو در اوردم و راهی خونه شدم، از سرما داشتم می‌لرزیدم و با دستام خودم رو بغل کردم.

-سرده؟

-عه تو کی اومدی؟



-پشت سرت بودم! گیر اینو.

کتش رو انداخت رو شونه‌هام و با دستام گرفتمشون و تشکر کردم.

-خیلی سرمایی‌ام.

-آره مشخصه.

-اوهوم.

یکم که سرما از بدنم رفت و گرما تو وجودم پخش شد عقلم اومد سرجاش. پریدم جلوش.

-وای پاک یادم رفت، خب بگو ببینم چیشد؟

-اهم خب قاطی دستفروش‌ها کار می‌کنه!

-وای خدا! خالش بمیره.

-اه این چرندیات چیه می‌بافی!

-خب؟

-لقب پرنده نامرئی رو داره.

-پس بریم دنبالش دیگه.

-ببین عاقل باش! الان بریم بگیم به چند من؟

-ها؟

-اول که ازمون شناسنامه‌اش و کلی چیز دیگه می‌خوان که بهشون ثابت کنیم خواهرزاده تو، حالا

به فرضم همه اینا حل شه! مطمئن باش یه پول هنگفتی هم می‌خوان

-خب... الان چیکار کنیم!؟



-باید بیشتر فکر کنم سر همین اطلاعاتم کلی کتک خوردم!

- آخی! الهی!

-خواهش می‌کنم اینطوری حرف نزن! چه وضعشه?!

قیافش واقعا خنده دار شده بود و نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

-براجی می‌خندی؟ بس کن میگم، این قدر نخند!

-خیلی خب من دیگه می‌رم خبری شد زنگ بزن.

رفتم داخل مثل همیشه نرسیده پخش زمین شدم؛ می‌دونی برام سواله که من واقعا تو اون دوران تو قلب آیدا جا داشتی و بخش مهمی از زندگیش بودم؟ اگه اینطوره، پس چرا، چطور انقدر راحت تنهام گذاشت؟! با اینکه می‌دونست تو اون دوارن هومن رو دوست دارم

دور از چشم من رفت و باهاتش قرار گذاشت! من چرا این قدر بدبختم آخه! موندم می‌تونم دوباره شاهین رو تو آغوش خودم بگیرم یا نه!

مطمئنم بعد از اتفاق امشب درکش یکم بالاتر میره و کمک می‌کنه تو مدت زمان کمتری بتونم به درسام برسم

نه! شاید هم کلا بی‌خیالم شده باشه و ازم قطع امید کرده باشه.

ولی اون آدمی نیس که وسط راه ول کنه بره. حتی کوچیکترین کارهات رو تا به انجام نمی‌رسوند ازش دست نمی‌کشید!

این چه کاریه آخه مغز عزیزم؟ من الان خستم حال فکر کردن ندارم بعد تو صحنه چشم تو چشم شدنم باهات رو برام میاری جلو چشمم؟ چه کاریه خب!

به قول میلاد فعلا اینو بیخیال! کاش آیدا برگرده و پا پیش بذاره چون وقتی اون رفته دیگه پا پیش گذاشتن من چیزی رو عوض نمی‌کنه.

ولی نیومدنش ممکنه احساساتم بهش رو تغیر بده!

نمی‌خوام از دستشون بدم با همه بدی‌هایی که در حقم کردن. چه آیدا، چه هومن.

خمیازه طولانی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و جابه جا شدم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

حدودا ساعت نه و چهل و پنج دقیقه اینا بود. گوشیم رو که چک کردم ۱۰ تا میس کال از میلاد داشتم. پیام‌هاش رو باز کردم.

-ببین بنظرت به مامانم بگم قضیه رو؟ به هر حال اون بهتر می‌تونه کمکمون کنه.

تکست زدم:

-خب اگه ازش مطمئنی حتما این کارو بکن.

۵دقیقه بعد جواب داد:

-باشه تو فعلا بشین درس‌هات رو بخون من حواسم به همه چی هست.

چقدر خوشحال شدم از اینکه اون روز اون دلگرمی رو بهم داد و منم پر انرژی تا وقت بود نشستم به درس‌هام رسیدم که جهان زنگ زد.

-سلام به بهترین استاد دنیا!

یه لحظه خودم از این جمله‌ام شوکه شدم. وای عجب چیزی گفتم! استادِ دنیا!

-شاهین! درس‌هات رو خوندی؟

-آره همشون رو. فقط بعضی‌ها رو از حجم درس‌ها کم کردم. مثلا از ۵ فصل فقط ۴ فصل رو خوندم

-خب اصلا خوب نیست!



-خواهش می‌کنم اینطوری نگو وقتی می‌بینی دارم همه تلاشمو می‌کنم... باید برم رستوران دیرم شده، فعلا.

قطع تماس.

تا رسیدم دیدم میلاد جلوی در نشسته.

-چرا اینجا نشستستی؟

-سلام... منتظرت بودم!

گوشیش رو از تو جیبش در آورد، یه عکس رو باز کرد و بهم نشون داد.

-این... شاهین... وای خداجون!

از خوشحالی شروع کردم به بالا و پایین پریدن و دستاش رو گرفتم و اونم وادار کردم کارهای منو تکرار کنه.

-اینوکجا ازش گرفتی؟ میبینی؟ هنوزم همون قدر خوشگل و جذابه!

-درست عین تو...

-اهم... اینو کجا گرفتی ازش؟

-یواشکی وقتی درحال کار بود. مامانم رفته دنبال کاراش، تو این چند روزه پیداش می‌کنیم! نگران نباش.

-مگه میشه با وجودت نگران باشم؟

باذوق فقط بهش نگاه می‌کردم و خوشحالی درونم فوران کرده بود.

سرم رو آوردم بالا و با صورت برزخ افسانه مواجه شدم.

-سلام زیباترین!

چهرش ازحالت برزخ خارج شد و باتعجب و نیشی بناگوش نگاهم می کرد، ازکنارش رد شدم و رفتم داخل و بعد از حضور جهان به اینجا علاقه خاصی به این رستوران و میز شماره ۱۷ پیدا کرده بودم. خیلی ضایح همش درحال تمیز کردنش و مراقبت ویژه ازش بودم.

-بسه بابا تمیز شد پاشو بریم!

-بریم!

از رستوران خارج شدیم و با انرژی و شاد و شنگول کنارش راه می رفتم.

-این قدر جلب توجه نکن.

-نمی خوام!

-حرفی ندارم دیگه!

راه رو و عوض کرد و بدون هیچ حرفی منم باخودش برد. مسابقه‌ی سکوت بود و منم هیچ حرفی نزدم تا اینکه رسیدیم به ی کافه دنج و کوچیک. از جاش خوشم اومد و منم مشتاق واردش شدم. نشستیم و سفارش‌ها رو دادیم صندلی که کنار پنجره بود رو انتخاب کردم و داشتم بیرون از پنجره

رو نگاه می کردم، که سنگینی نگاهش دیگه داشت ادیتم می کرد

-یجورایی پاتوقمه!

دستمو خیلی سریع اوردم بالا و به لبش اشاره کردم

-دوباره باختی!

-آه...بیخیالش!

-واقعا ازت ممنونم

طوری که انگار جا خورده برگشت نگاهم کرد.

-چی؟!

-شاید اگه دانیال بعد این ده سال منو به حال خودم ول نمی کرد، صاحب خونه نمی خواست خونه اش رو به پسرش بده، من مجبور نمیشدم به خاطره اجاره خونه کار کنم. بین اون همه کار این رستوران و پیدا نمی کردم. قطعاً با تو آشنا نمی شدم! تویی که چند سال به عنوان برادر کنار شاهین بودی و ازش مراقبت کردی. الان واقعا خوشحالم و همیشه اینجور وقتا نمی دونم چیکار کنم! فقط خواستم بگم بین همه سرنوشت های تو زندگیم، این یکی جز اونایی بوده که بهش علاقه خاصی دارم و ازش راضیم! و اینکه واقعا ازت ممنونم! که سر راهم قرار گرفتی تا کمک کنی پیداش کنم.

با لبخند دوتا گوش هاش رو تیز کرده بود و با ذوق به تموم حرفام گوش می داد واقعا این وجه منطقیه خودم رو دوست داشتم.

-تو بهش اعتقاد داری؟

-به چی؟

-سرنوشت و تقدیری که اون آینده ما رو معلوم می کنه!

-نه در اون حد ولی خب باورش دارم. میدونی... حتما وجود داره دیگه اگه وجود نداشتن قاعدتا کلمه ای هم واسشون نمی بود!

-اینم حرفیه!

-بله.

بعد اینکه بستنی رو خوردم و قهوه شو خورد، بلند شدیم و رفتیم و کم کم داشتیم به اون چهار راه نزدیک می شدیم، مطمئنم الان باز شروع می کنه به حرف زدن!



اومد جلو و خیلی آروم در گوشم صدام کرد.

-دنیا؟

-هوم

-دوستت دارم! واقعا... اه دارم جدی میگم! لطفا احساساتم بهت رو در نظر بگیر و بهش فکر کن!

همینطور سرجام خشکم زده بود و به کفشام زل زده بودم. من نباید هویت اصلیم رو به یه پسر می گفتم. این آخه چه اشتباهی بود!

هیچی نمی گفتم و فقط دلم می خواست برم خونه... همینطور سرم زیر بود و نزدیک ترین راه رو در نظر می گرفتم و با سه شماره تصمیم گرفتم تا خود خونه بدوم!

یک، دو، سه! دویدم تا آخرین حد توانم و سریع در رو باز کردم و رفتم داخل و به در تکیه دادم و نفس. گرفتم، بعدش پشت سرم رو نگاه کردم و دوباره دویدم و بالاخره رسیدم خونه. یه لیوان آب برداشتم و خوردم.

-پسرهی... نه آخه واقعا باخودش چه فکری کرده؟ اصلا این چه وضعه اعتراف بود!

-درسته خیلی بدبختم ولی به هرحال منم غرور دارم.

-چرا همچین کاری کرد؟ چراخب!

لیوان آب رو تو دستام فشار دادم و باخودم گفتم یه اعتراف ساده بود که ردش می کنم، والا براچی این قدر درگیرش شدم؟ حالا بهتر شد!

بعد از یه خمیازه طولانی گوشه رو برداشتم و تا روشنش کردم عکسای شاهین اومد رو صفحه، چند تا میس کال و پیام از میلاد!

-دنیا می دونستم اینا یه شرطی می دارن! حالا بگو چه شرطی!

-هنوز خوابی؟ سابقه نداشتی... بیخیال بزار حرفم رو کامل کنم.

-اونا خواستن که تو بری شاهین و ازشون بگیری، من اصلا نمی فهمم از کجا باخبر شدن!

بی حوصله فقط به خوندن ادامه می دادم، که سردردم دوباره شروع شد. از جام بلند شدم و احساس سرگیجه داشتم؛ چند ماهی از آخرین باری که اینطوری شده بودم می گذره!

گوشیو پرت کردم رو مبل و حتی بدون اینکه یه آب به سر و صورتم بزنم کفشام رو پام کردم و پله ها رو دویدم. کلی فکر کردم تا یادم بیاد خونش کجا بود. بالاخره پیداش کردم و عین هومن دیوانه وار به در می کوبیدم.

-چخبرته؟

درو باز کرد، سرم رو آوردم بالا که از تعجب داشت شاخ در میاورد. یه لیوان شیر تو دستش بود و از اون عینکای گرد زده بود! لباسشم زرد بود.

چشام رو بستم یکم سرم رو چرخوندم بعدش سعی کردم صاف بایستم.

-من... با... باید، پیداش کن... م... کجا باید برم؟

به خودم که اومدم دیدم سفت منو چسبیده و بهم خیره شده. با کشیدن کلمه «عه» دستاش رو کنار زدم

-جواب منو..

-آه! خیلی خب باشه باشه بیاتو ببینم چته.

من رو به داخل خونه هدایت کرد و بعد اینکه رفتم تو سرشو از در برد بیرون.

و اونجا رو چک کرد. زیرلب هی می گفت:

-خدایا بدبختی رو!



روی مبل خوابم برده بود. تا صدای بستن در اومد از جا پریدم و با چشمایی که سنگینی پلکام نمی‌داشتن کامل باز شه زیر نظر گرفتمش.

-از اونجایی که می‌شناسمت... چیزی نمی‌پرسم. مامانم با سرپرست فعلی شاهین که سردسته یه باند خیلی معروفه این منطقه است، شخصا صحبت کرده. ولی من واقعا نمی‌دونم اون از کجا تو رو می‌شناخت!

میگه شرط پس دادن شاهین اینه که تو تحویلش بگیری

-خب... من که، مشکلی ندارم!

-می‌دونم می‌فهمم. ولی من نمی‌تونم این اجازه رو بدم!

-ببند بابا

-چی؟

-آدرسش رو برام بفرست.

بلند که شدم دوباره سرم گیج رفت و اونم که در حال بلند شدن بود تا دید سرم گیج رفت سریع منو نشوند سرجام.

-حالا بگو چت شده؟

-من... نمی‌دونم!

-بذار یه سیگار بهت بدم.

ازش گرفتم و همینطور بهش خیره شدم.

-چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟

-من حرف دیشب رو جدی گرفتم.



-منم جدی گفتم!

-دیشب نتونستم خوب بخوابم!

-خوابیدم و زود بیدار شدم تا وقتی جوابت رو می شنوم سرحال باشم.

یکم صدام رو آوردم بالا و صدایم زدم

-من... یکی رو دوست دارم!

-خب، یعنی جوابت منفی! هیچ اشکالی نداره.

-الانم جدی ای؟

-آره من راحت میتونم باهاش کنار بیام.

-لعنتی. می فهمی چقد نگران بودم!؟

سرم رو گرفت تو بغلشتم و چسبوند به سینه اش، صدای قلبش رو خیلی واضح می شنیدم. خیلی

نا منظم می زد!

اعصابم داشت دوباره بهم می ریخت. سیگار رو روشن کردم و یکم که نشستم از اونجا رفتم.

-یادت نره بفرستی

-فرستادم.

گوشیش رو آورد بالا و با دستاش خداحافظی کرد.

سرمو به نشونه جواب تکون دادم و در رو بستم.

برا اولین بار رفتم روی پل هوایی و پاهام رو از اونجا آویزون کرده بودم و ماشین ها رو می شمردم.

یاد اولین روز آشنایمون افتادم...

سرمو کوبیدم به میله ها و زیرلب زمزمه کردم:

-همیشه من باید اون آدمی باشم که واسه نگه داشتن رابطه‌ای که با آدما دارم بجنگم! دیگه خسته شدم... چرا هیشکی نخواست باهام بمونه؟ چرا همه تنهام می‌ذارن!

رفتم خونه و حالم که بهتر شد و به سر و وضعم که رسیدم رفتم پی آدرس. تماس‌های جهان رو هم رد می‌کردم.

نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم، می‌خواد چی بشه، فقط می‌خواستم شاهین رو ببینم همین!

خب اینجا نوشته به بن‌بست که رسیدی صبر کن ولی ننوشته چجوری صبر کنم! خیلی وقته منتظرم پس کجان این‌ها!

یه نیم نگاه به سر کوچه زدم و دوباره به کفشام خیره شدم. فکر کنم اون لحظه یه پسر رو بچه دیدم! سریع دوباره سر کوچه رو چک کردم دیدم اونجا ایستاده با یه دسته گل دستش...

به طرفش قدم برداشتم، هر قدمی که برمی‌داشتم سنگینی وزنم رو پاهام بیشتر میشد. دیگه صبرم تموم شد و دویدم که دیدم اونم شروع کرد به دویدن.

هرچی توان داشتم سعی کردم خودم رو بهش برسونم که یهو غیب شد!

کلافه داشتم دور و برم رو نگاه می‌کردم که سنگینی نگاه کسی رو حس کردم.

-اسمت رو بگو!

-ش... دنیا!

خندید و گردنش رو چرخوند و گفت:

-جالب شد! بیا تو



-شاهین کجاست؟ اون پسره... شاهین بود؟

-وایسا وایسا... داری تند می‌ری! هیچ وقت از عجله خوشم نمیومد و نمیاد!

-برام مهم نیست، شاهین کجاست؟

-دیگه واقعا داری خستم می‌کنی میای تو یا نه؟

-تا شاهین رو نبینم نمیام!

یهو دیدم داره بهم نزدیک میشه که از تعجب چشمام رو درشت کردم و می‌خواستم فرار کنم که پرتم کرد داخل و در رو بست.

-هی... چیکار میکنی؟

-عین بچه آدم بیا اینجا بشین باهم حرف بزنیم!

-نگاه کن کی از انسانیت حرف می‌زنه، میگم شاهین کو؟

-نه مثل اینکه کوتاه بیا نیستی! شاهرخ اینو بندازش تو اون اتاق شاید تا شب به خودش بیاد. من وقت اضافی واسه تلف کردن ندارم!

تا دیدم اون غول پیکر داره میاد سمتم، دوباره چشمام رو تا حد امکان درشت کردم و سریع گفتم:

-اصلا نیاز نیست! بنظرم باید حرف بزنیم.

نیشخندی زد و دستشو آورد بالا و یه حرکتی زد با انگشتاش که انگار یه دستور بود و اونم رفت. یعنی بهش چی گفت؟

-دانیال...

-اون مرتیکه...



-بهت میگم ساکت باش تا حرفم رو بزنی چرا حالیت نیست؟

-ببخشید، می شنوم!

-گفتش فقط در صورتی می تونی بچه رو به کسی بدی که طرف اسمش دنیا باشه! گفتی اسمت دنیاست این اولین مرحله، دانیال هم می شناختی اینم دومیش و حالا... نسبت با شاهین؟

-خواهرزادم هستش!

-صحیح... قهوه ات یخ کرد!

-خب؟

-بهت گفتم دوست ندارم عجول باشی، بمون باهم اینجا کار کنید.

-بیا برو بابا!

-چیزی گفتی؟

-نه!

-امشب رو اینجا مهمون مایی...

-حتی فکرشم نکن!

-دعوت نکردم، دستوره!

-تو فکر کردی کی؟

-شاهرخ سریع باش.

اومد جلو و چونه ام رو محکم چسبید و با لبخند مزخرفی که بهم زده بود گفت:

-می بینمت!



-هی... هی... بین غول عزیز بزار باهم حرف بزنیم تا برگرده!

بی توجه به حتی یه کلمه از حرفام عین اینکه برگی رو از رو زمین برداری بلندم کرد و انداختم تو یه اتاق!

-نگرانتم! بدبخت!

-هوی مواظب حرف زدنت باش برای چی؟

-اون لبخندش یعنی شب خوبی رو در پیش نداری

-نگو که منظورت...

-نه منحرف نباش! قضیه چیز دیگه ایه.

یهو داد زد:

-شاهین.

یهو دیدم پشت سرم یکی دیگه داد زد:

-من خیلی وقته اینجام!

تا برگشتم دیدم در بسته شد. بی توجه به در بهش که پشت به من حد فاصل دیوار تو خودشم مچاله شده بود نگاه کردم و داشتم به طرفش می رفتم که...

-نزدیک تر نشو!

-تو... شاهینی!؟

-خودت چی؟ واقعا خاله منی؟ دنیا؟

برگشت و زل زد بهم. خدای من! چشماش... خودشه! فکرشم نمی کردم دوباره بتونم ببینمش!
بی اختیار کشیدمش تو بغلم و با گریه می خندیدم. یکم که گذشت خودش رو جدا کرد.

-پس چرا من هیچ وقت ندیدمت؟ ولی قیافت برام آشناس!

-اولین شبی که دیدمت فقط چند ماهت بود. همون شب اولی و آخریش بود. قاعدتا هیچی
یادت نمیاد!

-من مامان بابا ندارم؟

بغض توی صداش داشت دیوونم می کرد اشکش که جاری شد، اشکش رو پاک کردم و کوتاه
بغلش کردم.

-مامانت و بابا بزرگت همون شب لعنتی فوت کردن. من هیچ کاری از دستم بر نمیومد و دانیال
یعنی بابات تورو هم ازم گرفت، و تظاهر کرد که مردی... می دونی چقدر بخاطرت گریه کردم؟
-خاله...

وقتی اینطوری صدام کرد انگار که دیگه هیچی از این دنیا نمی خواستم و باورم نمی شد که دوباره
از ته دل خوشحالی رو تجربه کردم!

حال دلم واقعا خوب بود و حتی نمی دونستم چیکار کنم!

-اون کله پوک میخواد تو رو بکشه!

-چی؟

خندیدم و بهش چشم غره رفتم و لپش رو کشیدم.

-شوخیه مسخره ای بود!

واقعا یه لحظه گیج شدم داشتم می خندیدم که قیافه پوکرش خنده رو روی لبم خشک کرد!



-شوخی نبود؟

-نه میخوای چیکار کنی؟

-خب... می میرم دیگه!

-فکر نمی کردم همچین خاله ضعیفی داشته باشم!

بهم چشم غره رفت و زاویه دیدش رو عوض کرد.

-این چه طرز برخورد با بزرگتره؟

وایستا اینا گوشیم رو ازم نگرفتن، اینا واقعا کارشون درست نیستا! یکی از پشت در و یکی هم از پشت پنجره مراقبمونه. رفتم پشت در و به میلاد مسیح دادم!

سریع جواب داد:

-من پشت سرت بودم، یهو کجا غیب شدی؟

این مرتیکه پشت سرم بود اینهمه وقت، خدایا!

-شاهین میگه اینا می خوان منو بکشن! واسه چی؟

-ایموجی خنده.

-برای چی می خندی؟ دارم جدی میگم.

-اینکه خوشحالی دلیل نمیشه مارو ایسگا کنی! من سر همون کوچه منتظرم!

حالا چیکارش کنم این رو؟ شارژم ندارم، دیگه واقعا داشتم می ترسیدم

گوشی تو دستم می لرزید که یهو دیدم جهان داره زنگ میزنه، سریع رد کردم.

به شاهین که داشت روی دیوار نقاشی می کشید نگاه کردم و تصمیم گرفتم ازش کمک بخوام.



نه نه... نباید احساسی تصمیم بگیرم! اینطوری می فهمه من کیم! دوبار یه اشتباه رو تکرار نمی کنم!

-شاهین؟

-ها؟!

-باید رو تربیتت خیلی وقت بزارم مثل اینکه...

-خیلیم با ادبم!

-سر و صدا کن!

-چی؟

-گوشات رو بیار جلو.

آروم گفتم:

-می خوام پلیس خبر کنم!

با ترس بهم خیره شد ولی سریع ترس از چهرش محو شد و یه چشمک زد و شروع کرد به اهنگ خوندن.

سریع زنگ زد و بدون مکث ادرس و اسم باندشون و هرچی اطلاعات داشتم بهشون دادم و بعد اینکه گفت پیگیری میشه، گوشی خاموش شد.

به در تکیه داده بودم که دیدم داره در رو باز می کنه

گوشی رو قايم کردم و شاهین رو ساکت کردم و رو زمین دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم!

-چته تو؟

-چیشده؟

-براجی اهنک می خوندی؟

-چون خیلی خوشحالم.

-چیزی نمونده تا گریه بیفتی!

بلند شدم و دستم رو گذاشتم رو شونه‌های شاهین و بانفرت زل زدم بهش

تا دید بلند شدم در رو بست و قفل کرد.

برگشتم و با لبخند به شاهین نگاه کردم. هنوز باورم نمیشه، من دیگه تنها نیستم!

-چرا یجوری نگاه میکنی انگار عاشقمی؟

-چون عاشقتم.

دوباره بغلش کردم و محکم فشارش دادم و آروم زیر ل**ب گفتم:

-دیگه به هیچ قیمتی از دست نمی دمت!

-بهم قول بده.

دست‌های کوچیک قشنگش رو طرفم دراز کرده بود و با چشم‌های معصومش بهم خیره شده بود.

-چه قولی؟

- که تنهام نمی‌زاری.

-قول میدم. قول! و مطمئن باش تا آخر عمرم سر حرفم هستم!

دیگه هوا کم کم داشت تاریک میشد و دلشوره‌ی من بیشتر.

شاهین که خسته شده بود. سرش رو گذاشت رو پاهام و خوابید.

انقدر قشنگ خوابیده بود که با نگاه کردنش همه ناراحتی‌ها و استرس‌هام می‌شست می‌برد!

منم کم‌کم دیگه داشت خوابم می‌برد و واسه آروم کردن خودم زیر ل**ب شعر می‌خوندم.

-بی قراریت از طلب قرار توست

طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت.

داشتم صورت نرمش رو نوازش می‌کردم که با چرخیدن کلید تو قفل در ترس کل وجودم رو پر کرد

با نگاهی خیره وارد شد هی نزدیک تر میشد.

شاهرخ شاهین رو با خودش برد و پشت سرش در رو بست.

از ترس نفسم بالا نمیومد که یهو دیدم نشست

من هم متقابلا نشستم و روحیه خودم رو حفظ کردم و منتظر نگاهش می‌کردم.

-از چی می‌ترسی؟ می‌خوام از یه زخم قدیمی حرف بزنم! جوون‌تر که بودم، سرم تو کار خودم بود و

هدف و رویا داشتم! عین همه ادم‌های دیگه! داشتم عین بچه آدم زندگیمو می‌کردم که رفاقت،

این رفیق مزخرف زندگیم رو نابود کرد! ازم یک و نیم میلیارد واسه جهیزیه دخترش قرض گرفت.

من بهش اعتماد کردم. بیشتر از اون به این پول نیاز داشتم. اون همه چیز رو بالا کشید ولی

حتی اسمی هم از من نبرد. علاوه بر اون زندگی پسرم رو هم نابود کرد!

-واسه خودم دفتر داشتم شرکت داشتم رئیس بودم! حالا وضعیتم رو نگاه! کن کی گذشته من رو

باور می‌کنه؟! کی دیگه من رو قبول داره؟! کی از من حساب می‌بره بدون ترس؟! بگذریم... نوهام

رو که آورد اینجا تنها کاری که تونستم براش بکنم این بود که ببرمش مدرسه اونم فقط بخاطر

پسرم. باورم همیشه اون بابای تو چیکار کرد با قلب دانیال، که به خاطر پول بچه‌اش رو فروخت!

کی باورش میشه؟ می‌گفت نمی‌تونه به شاهین نگاه کنه و یاد درسا نیفته. تا فهمیدم این

گرفتاری‌های بابات داره یه خونواده دیگه رو هم از هم می‌پاشونه، با پدر خونواده خیلی مسالمت

آميز حرف زدم و با يكم پول شر بچه رو از زندگيشون كم كردم! اين بچه از اولش هم نحس بود!
حالا هم دختر دوم اون رفیق قدیمی یا پسرش! اومده اینجا تا شاهین رو باخودش ببره! چقدر
رویایی و زیبا. عین قهرمان تو قصه‌ها خاله‌ای که اومده خواهرزاده‌اش مثلا نجات بده.

[زد زیر خنده.]

-فقط زیادی مسخره است! همه اینارو بیا بزاریم کنار. می‌خوام معامله کنم!

-یک و نیم میلیارد رو بده و تسویه حساب کن! کیسه بکس کینه‌های تو دلم شو فقط برای یک
شب!

یهو دیدم محکم کوبید روی سرم. تا حدی داد زد که امواج صدا تک تک سلول‌های بدنم رو
می‌لرزوند!

-حرف بزن.

-من هیچ پولی ندارم!

-وای خدا! دقیقا شبیه بابات حرف می‌زنی! داری عصبیم می‌کنی.

ساکت شد و به طرفم حمله ور شد. دستام رو آوردم بالا و برای آخرین بار فقط می‌خواستم یه
چیزی بگم.

-اگه... اگه با زدن من از عصبانیت کم میشه و می‌تونی بابام رو ببخشی، حرفی نیست! ولی
مطمئن باش بابام هم مجبور بوده.

-اون دهنتم رو...

می‌زد ولی نه در حدی که اون شبی که مامان رو دیدم کتک خوردم. فقط داشت سعی می‌کرد
خودش رو آروم کنه، حرصش رو خالی کنه.

صدای شاهین رو می‌شنیدم. داشت می‌کوبید به در



-تو رو خدا نزنش. کله پوک با توام!

پرتم کرد گوشه‌ی اتاق و گلدون کنار پنجره رو پرت کرد اون طرف اتاق.

سرم رو تو دستام گرفته بودم و فقط می‌لرزیدم.

صدای آژیر پلیس که به گوشم خورد خیالم راحت شد.

-این صدای لعنتی از کجاست؟ با شماهام!؟

تا در رو باز کرد شاهین دوید تو و خودش رو تو بغلم جا کرد.

همشون در حال فرار بودن ولی خونه کامل محاصره شده بود.

شاهین تو بغل گرفته بودم و همراهش گریه می‌کردم

-گریه نکن شاهین. آرام باش.

-خیلی بدقولی!

-چرا؟! من که تنهات نداشتم!

-داشت تو رو می‌کشت اگه می‌مردی تنها می‌شدم دوباره.

-ببخش، منو ببخش.

صدای گریه‌هاش اوج گرفت که دیگه خودم رو کنترل کردم و سعی کردم آرامش کنم.

-دونفر هم اینجان!

-شما دونفر، بلند شید.

-ببخشید... من با شما تماس گرفتم!

-برای تنظیم شکایت به کلانتری بیاین ما زودتر می‌ریم

-باشه.

گوشی رو برداشتم و آژانس گرفتم و رفتم خونه.

تو راه خوابش برده بود..

چقدر برای برگشتنش برنامه چیده بودم!

در اتاقم رو قفل کردم و همونجا رو کاناپه خوابوندمش

به میلاد زنگ زدم تا بیاد پیشش بمونه و برم کلانتری. میلاد هم گفت تو پیش بچه بمون. من و مامانم می‌ریم کلانتری!

ازش کلی تشکر کردم و برچسب‌هایی که خریده بودم رو برداشتم و عروسک‌های بچگی‌هام رو که قایم کرده بودم رو برداشتم و اتاق رو پر از عروسک کردم و رو تختی و لباس‌هایی که میلاد و مامانش از قبل برایش خریده بودن رو تو اتاق گذاشتم و اتاق رو حسابی آماده کردم و چیدم برایش. یه عالمه عطر هم رو هوا زدم و یکم که گذشت، شاهین رو آوردم تو اتاقش. پتو رو روش انداختم. منتظر موندم تا بیدار بشه.

در اتاق رو که بستم. رفتم گوشی رو برداشتم و زدمش به شارژ و تا روشنش کردم میس کالای جناب اومد رو صفحه. چقد یه آدم می‌تونه گنه باشه؟

پیام هم که داده! [شاهین داری چیکار می‌کنی؟ حواست به وقت هست؟ دوماه دیگه بیشتر وقت نداری، فقط سه هفته فقط سه هفته تایم مونده برات چطور می‌تونی انقد بیخیال باشی؟ بیخیال آرزوهات شدی؟ دروغ گفتی که تو زندگیت هدف داری؟!]

بخض راه گلوم رو بست، گوشی رو گذاشتم کنار و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. دیگه برام مهم نیست واقعا. من که شاهین رو پیدا کردم! هدف از این واسه زندگی بالاتر؟

ولی نمی‌تونه واسه آیندش کارِ پاره وقت کفایت بده!



نمی‌دارم هیچ حسرتی داشته باشه! این تنها خانواده من! من باید تو کنکور قبول بشم و یه کار دولتی داشته باشم و آینده‌اش رو تضمین کنم!

زندگی من که تباه شد. نمی‌دارم زندگی توهم نابود بشه باید آینده‌ی بهتری داشته باشی!

با پس زدن بی‌فایده خستگی‌هام درسام رو پهن کردم و خوابم برد. نوازش دست‌های نرمی روی صورت‌م رو حس کردم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم دستش رو گرفتم، ولی این دست!

چشمام رو باز کردم و از جا پریدم

-چته تو؟!

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-دنیا باید حرف بزنی بلند شو.

-باز چیشده؟!

-سرپرستی شاهین بر عهده ما هستش، ولی مامانم رو راضی کردم تا پیش خودت باشه. فقط چند روزی بیاید خونه ما که از آگاهی اومدن شک نکنن.

-اها.. باش! ینی نمی‌تونیم اینجا بمونیم؟

-بهت که گفتم میان واسه بازرسی!

-پس میرم وسایلم رو جمع کنم.

مچ دستم رو گرفت. برگشتم و سوالی نگاهش کردم. دستم رو ول کرد و اشاره کرد بشینم؛ سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و نشستم.

-می‌خوای یکم بیشتر به باهم بودنمون فکر کنی؟

دستم‌هام رو توی هم فشردم.



-من قول میدم آینده هردوتون رو تضمین کنم!

-من کاملا مستقل شدم. توی کنکور که قبول شدم زندگیم از این هم بهتر میشه! باشه، پس دوباره ردم می کنی.

-آه...

کلافه سرمو چرخوندم و به زمین خیره شدم. بلند شد و داشت می رفت، دستگیره رو گرفت تو دستش

-می تونم به عنوان داداش نداشتم، بهت تکیه کنم؟ نگهت دارم؟

بعد از یه مکث طولانی جواب داد:

-نه!

و در رو بست و رفت

بلافاصله یه پیام برام فرستاد که آدرس خونشون توش بود.

به اتاق رفتم و یکی یکی برچسبها رو نگاه می کردم. کاش عجله نمی کردم.

یهو دیدم چشماش رو باز کرد. دویدم طرفش و کنار تختش نشستم.

-الهی قربونت برم من.

چشماش که باز شد با ذوق کل اتاق رو نگاه می کرد همه رو که دید با چشمهایی که از خوشحالی برق می زد خیره شد به من.

-این اتاق منه؟

-آره عزیزدل خاله.



-وای مرسی خاله جونم.

محکم من رو بغل کرد و بعدش شروع کرد به پریدن و بازی کردن. وسط بازی‌ش دستاش رو گرفتم و نگاهش داشتم.

-بین شاهین ما باید بریم یه مدت پیش میلاد باشیم.

-نه نمی‌خوام من این اتاق ذو خیلی دوست دارم.

-برای همیشه که نیست یه مدت کوتاه!

-باشه.

-آفرین حالا بیا یه سری وسایل اضطراری رو جمع کنیم.

-باشه.

به روش لبخند زدم و چند دست لباس برداشتیم و ساکمون رو بستیم.

به میلاد رنگ زدم و برعکس همیشه بعد کلی بوق خوردن جواب داد.

-میلاد!

-چی؟

-میشه بیای دنبالمون؟

-فکر کنم آدرس رو واست فرستادم!

-وای پاک یادم رفته بود. ببخشید.

-باشه میام دنبالت.



وای خیلی زشت بود آبروم رفت. حالا چطوری نگاهش کنم؟! به هر حال این اشتباه‌ها پیش میاد دیگه. توجیه نکن الکی! تو واقعا احمقی.

-خاله!؟

-چیشده؟

با تعجب زل زد بهم.

-چی؟

-چیزه... باخودم بودم. ببخشید!

-عیب نداره آب داری؟

-این چه سوالیه؟

-غیرمستقیم خواستم بهم بدی

-ای شیطون. بیا.

میلاذ رسید، در رو باز کردم و اومد بالا و کیف‌هارو گرفت.

یهو شاهین داد زد:

-عروسکم!

داشت می‌دوید که پاش گیر کرد و افتاد و لیوان از تو دستش شکست.

خرده شیشه‌ها رو زمین ریخته بودن. صحنه‌ها اومدن جلوی چشمم. داد زدم و مچاله شدم گوشه آشپزخونه.

-دنیا... جمعش کردم! بیا.



همون طور که می لرزیدم پشت سرش راه افتادم و به هیچ وجه پایین رو نگاه نمی کردم.

-میلاد؟

-هوم

-خاله چیشد اون موقع؟

باخنده گفت:

-خالت فوبیای خرده شیشه داره!

با خشم و نفرت بهش خیره شدم.

منو دید و ابروهاش رو برد بالا، شاهین زیر ل**ب سوالی باخودش تکرار می کرد:

-فوبیای شیشه چیه؟!

هی می نوشتم هی پاک می کردم.

دیگه واقعا کلافه شده بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

حالا اینارو بیخیال، یعنی میلاد، واقعا به من حس داره؟

وای دنیا واست متاسفم چرا سرعت عوض شدن حس انقدر بالاست؟!

ن من که حسم تغیر نمی کنه من هنوزم اونو دوست دارم! و یه درصد لعنتی امید دارم که بهش

برسم و اون یک درصد این قدر بزرگ هست که واسه خودش یه درصده و بهش رسیدن این قدر

شیرین که اصن دلم نمی خواد تو دوست داشتنش وقفه بندازم!

[سلام استاد خوبین؟ من واقعا گرفتار بودم و هیچی نتونستم بخونم، حالا باید چیکار کنم؟]



و بالاخره فرستادمش و گوشی رو گذاشتم کنار و یه نفس راحت کشیدم.

کاملا غیرمنتظره دیدم سریع جواب داد

[شاهین تو داری چیکار می کنی کجایی؟ اونجا چه خبره؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ الان می تونی صحبت کنی؟]

در کمال شخصیت و مودبانه نوشتم:

[بله می تونم.]

بلافاصله زنگ زد و بعد چند تاسرفه و صاف کردن گلوم جواب دادم و گوشی رو با فاصله از گوشم نگه داشتم

-شاهین شاهین تو کجایی این چند وقته؟ امتحانای اخیرت هم زیاد جالب نبودنا، تو به من بگو می خوای چیکار کنی؟! خب اگه نمی خواستی قبول شی چرا ازمن کمک خواستی!؟

-سلام استاد خوبین؟

بعد از یکم مکث جواب داد:

-سلام نه واقعا... بابا من به جای تو استرس دارم!

-حال خودم خیلی بهتر نیست، یه مشکل شخصی برام پیش اومد. لطفا از امروز برنامه جدید رو برام بچنینی همش رو قول میدم انجام بدم.

-خیلی خب پس دیگه... قطع می کنم.

سریع بلند گفتم:

+استاد!

-بله!؟

-ممنون بابت نگرانی هاتون...

سریع قطع کرد، وا!

تو فکر بودم که میلاد برای ناهار صدام زد.

-دنیا شاید باورت نشه ولی من از توهم بیشتر به شاهین وابسته شده بودم.

-تو یه درصد هم اندازه من دلتنگش نبودی بفهمی چی میگم.

تا اومد جواب بده جهان برنامه رو واسم فرستاد و دویدم تو اتاق. با دیدنش پرهام ریخت! ولی بازم ادامه دادم. شاهین و میلاد همش درحال بازی بودن و منم مشغول درس.

برای تایم استراحت یه ربع هم از اتاق اومدم بیرون.

-میلاد؟ هیچی ندارین بخوریم؟

با تعجب برگشت نگاهم کرد.

-خودت برو ببین چی داریم واسه خوردن خب نمیبینی دارم فیلم می بینم، نمی بینی بچه خوابه؟

-اه خب حالا توام!

باتعجب بیشتر چشماش رو گشاد کرد و خیره شد بهم

-چیه خب؟ گرسنمه!

پوکر و کلافه اومد سمتم و از کنارم رد شد و رفت داخل آشپزخونه، تندتند هرچی واسه خوردن داشتن و گذاشت رو میز و باحرص نگاهم کرد و سریع رفت بیرون.

در حالتی کاملاً دخترونه و لوس گفتم:

-مررسی تو نم میلاد جون.

با تعجب می‌خندید همش، لبخند زدم و مشغول شدم

وای خدا فقط پنج دقیقه مونده!

سریع و تند از هرکدوم چیزایی که داشتن یه تیکه خوردم. لعنتی پولدارا چه چیزایی واسه میان وعده ریخته تو خونشون! البته بیشتر این‌هارو ما هم اوایل زندگی داشتیم ولی از اون زمان خیلی می‌گذره.

رفته بودم تو فکر و قفل شده بودم، که میلاد منو بخودم آورد.

-کجایی تویه ربع تموم شده ها!

عین گربه‌ای که موش دیده باشه پریدم و رفتم تو اتاق

مامان باباش هم همون‌طور که گفته بود اصلا نبودن باباش که کلا ماهی یبار پیداش میشد و مامانش هم شبا میومد. به خودم هم زحمت ندادم با همچین آدمایی که کار تو زندگیشون اولویت اولشونه آشنا بشم

دو هفته گذشت و با شاهین برگشتیم خونه خودمون.

-آخ جون اتاقم.

-سلام خونه خودم بیا بغلم.

شاهین فقط می‌خندید و حرکاتم رو زیر نظر داشت.

برای شام پیتزا سفارش دادم و تلویزیون هم یه انیمیشن توپ داشت نشون می‌داد.

شاهین رو صدا زدم و تا این دوتا رو کنارهم دیگه دید

شروع کرد به از خوشحالی پریدن خل بازی



هر وقت میخندید و خوشحال بود بیشتر از خودم راضی میشدم و می فهمیدم کارم رو درست انجام دادم

بازم باید تا صبح بیدار باشم. فقط یه هفته مونده و باید دووم بیارم. به خاطر جهان، به خاطر شاهین.

شاهین رو تو تختش خوابوندم و نشستم شروع کردم به خوندن.

لعنتی تموم شدنی نبود! ترازمم همچنان این هفته پایین بود.

ماشالا انرژی منفیا منتظر نشستن تا دورم رو پر کنن

دیگه آخرای درس بودم که شاهین رو بین چارچوب در دیدم.

-جانم؟ چیشده.

-خاله... خوابم نمیاد.

-خو به میلاد بگو... وای میلاد!

بی حوصله بلند شدم و اومدم کنار تختش براش قصه خوندم و همونجا خوابم برد.

صبح که برای جهان وضعیت رو فرستادم بعد کلی غرغر برام جریمه گذاشت. دیگه واقعا حالشو نداشتم!

زنگ زدم به میلاد.

-بله؟

-سلام. خواب بودی؟

-آره... نه! خب بگو چیشده؟



-میشه این یه هفته رو بیای خونمون؟

-برای؟

-شاهین...

-بعداز ظهرها باید برم فست فودی.

-باش عیب نداره.

-شب میبینمت

[قطع تماس]

شاهین همش سر و صدا می کرد و واقعا نمی تونستم مثل قبل رو درسم تمرکز داشته باشم!

به هر بدبختی بود خوندم و شب شد و میلاد اومد

دستام رو گذاشتم رو شونه هاش

-میلاد خواهش میکنم یه کاری کن یه جا آرام بگیره من تا الانشم هیچی نخوندم!

-خیلی خب بذار برسم

-مرسی مرسی. من رفتم.

رفتم تو اتاق و در رو هم قفل کردم و تا ۴صبح بیدار بودم و می خوندم.

با وحشت از خواب پریدم و دیدم بازم نتونستم بیدار بمونم بیشتر و میلاد داره همینطوری

میکوبه به در

-چته!؟

-چرا در رو قفل کردی!



درو که باز کردم دیدمش داد زدم:

-این چه وضعیه!؟!

-آب بازی کردیم یکم!

-وای باورم نمیشه! خیلی بچه‌ای!

-برو بابا.

-وای من بمیرم برات الان سرما می‌خوری.

سریع لباس‌های شاهین و آوردم و دادم دستش

تا یه ربع استراحت کردم و یه چیز خوردم و بعدش از اتاق بیرونشون کردم و نشستم زنگ زدم به جهان

-می‌خوای برات کلاس بزارم؟

-نه می‌خونم خودم خدافظ.

راستش رو بخوای این چند هفته آخری تمام زورم رو زدم هرچی در توانم بود واسه درس خوندن گذاشتم ولی خب...

یه چیزایی این وسط جور نبود می‌فهمی چی میگم؟ هی مشکل پشت مشکل اتفاق پشت اتفاق! چیکار می‌تونستم بکنم!؟!

مقنعه‌ام رو کشیدم روی صورتم و در رو که باز کردم دویدم تو اتاق و در رو هم قفل کردم.

پشت سرم با تکرار کردن اسمم راه افتاد و سوالاش شروع شد.



-کجا بودی دنیا تا این وقت شب؟ گوشیت چرا نبرده بودی؟ چطور بود آزمون؟ چیکار کردی؟

انقد صورتم افتضاح بود که رغبت نمی کردم برم خودم رو تو آینه نگاه کنم و انقد گلوم گرفته بود که هیچ تمایلی به اینکه بهش بگم [خفه شو] و سرش داد بزنم نداشتم.

صبح که شد در رو باز کردم و اومدم بیرون و روی کانپه نشستم.

کم کم بیدار شد و فقط نگاهم می کرد.

-خوش اومدی عزیزم

بی حوصله زیر چشمی نگاهش کردم تا بفهمم چی بلغور می کنه.

-به دنیای ما بازنده ها خوش اومدی عزیزم!

بعد یهو منو گرفت تو بغلش و هی مسخره بازی در می آورد.

پرتش کردم اون طرف و دویدم تو اتاق. باز اومد!

-بیخیال دنیا!

اومد و کنارم نشست و سکوت اختیار کرد.

-من... من... من بیشتر از اینکه از گند زدنش ناراحت باشم، شرمنده ام! از خودم خجالت می کشم. از استادم! وای خدا! حالا چیکار کنم؟ چیکار می تونم بکنم؟ چیکار می تونستم بکنم که نکردم؟.

می خواست حرف بزنه که ادامه داد.

-میلاد... تو توی تک تک این لحظه های قبل کنکور کنارم بودی و سیل اتفاقیایی که روم افتاده بود رو دیدی و اینکه تو هم خیلی کمکم کردی! من واقعا شرمنده ام. حتی در مقابل تو، من واقعا خیلی احمقم! خیلی! خیلی! خیلی...

داشتم خود زنی می کردم که دستام رو گرفت و آرومم کرد.



برای اولین بار خودم رو تو آغوش بازش جا دادم و اجازه دادم اشکام بریزن.

بعد از اون روز همش من و شاهین رو می برد بیرون و کلا در حال تفریح و خوش گذرونی بودیم و من می دیدم که همه اینکارها رو فقط به خاطر این می کنه که من خوب شم.

گوشیم رو هم گرفته بود و هیچ ارتباطی با جهان نداشتم.

یک ماه از اون قضیه گذشت.

داشتم با شاهین بازی می کردم که میلاد اومد

رفتم و کیسه های خرید رو ازش گرفتم. رفتارهاش عجیب غریب شده بود و بدون کنترل همش خودش رو به من می چسبوند و معذبم می کرد!

بعد خوردن شام، یه چیز عجیب گفت که واقعا منو ترسوند!

-امشب آخرین شبی که می ذارم تنها بخوابی!

با دهن پر و با تعجب فقط خیره شده بودم بهش که ادامه داد:

-خلاصه ما خیلی وقته با همیم، مطمئنم تو هم به من وابسته شدی!

[چی میگه این واسه خودش؟]

-می دونم... تو کلا ادم درونگرایی هستی! هیچ اشکالی نداره. بعد از فردا شب می تونی از این هم بهم نزدیک تر شی!

و بعدش یه لبخند مزخرف زد و بلند شد که بره.

داد زد:

-شاهین!



با صدای بلندش لرزیدم و زل زدم بهش.

از دور برام ب*و*س فرستاد و بعد خداحافظی با شاهین رفت.

-خاله خوبی؟

-شاهین... بدبخت شدم!

شاهین ترسید و خیلی جدی گفت:

-چیشده!

-فعلا تو خونه بمون تا برگردم در رو هم به روی کسی باز نکن.

پله‌ها ذو یکی دوتا رد می‌کردم، قیافه چندش و اون لبخند مزخرفش همش جلوی چشم‌هام بود.
زنگ رو زدم و منتظر موندم تا در رو باز کنه.

-سلام دخترم... چیشده؟

-چطوری؟

-من؟ خوبم.

-گوشی چیزی داری؟

-بله صبر کن الان میام.

سرعت عملش رو دوست داشتم. نیم ساعت فقط منتظر بودم تا گوشی رو بیاره!

بهش زنگ زدم. صدایش خیلی خسته بود؛ اخربش هم نبود که واسه توجیه‌اش بگم خواب بوده
لابد!

-بفرمایید...



-استاد؟.

-شاهین!؟

-فردا میشه خونه بمونید؟ باهاتون کار واجب دارم.

منتظر جوابش نمودم و سریع قطعش کردم و گوشی رو گذاشتم رو سینه‌ام و چشم رو بستم و زیر ل**ب تکرار می‌کردم..

-تو رو خدا بمون! حرفم رو جدی بگیر. هیچ جا نرو... خواهش، خواهش، خواهش!

که صدای پیری منو به خودم آورد

-گوشی رو بده بابا تو کار و زندگی نداری من دارم!

-بفرما یادم رفته بود. برو به کار فوق سری منتظر بودنت ادامه بده یه وقت دیرت نشه! بابت تلفن ممنون.

بهترین لباسم رو تن کردم و تا حد امکان به خودم رسیدم.

همینطور شاهین رو هم به خوش تیپ ترین حالت ممکن در آورده بودم. آژانس گرفتم و بعد کلی ترافیک و تو راه بودن بالاخره رسیدیم. هنوز هوا روشن بود و شاهین هم خیلی آروم و حرف گوش کن باهام راه میومد. وای که چقدر دلم براش تنگ شده!

پنج دقیقه‌ای میشد پشت در بودیم هی این پا اون پا می‌کردم. شاهین کلافه شده بود.

-خاله!؟

چشم رو تا حد امکان باز کردم و رو زانو هام نشستم.

-وای شاهین نباید اینطوری صدام کنی!

-چرا!؟

-چون اگه بفهمه من دخترم خیلی بد میشه!

-چرا؟!!

این سوالش منو تو فکر برد حسابی، واقعا چرا؟!!

-شاهین ازت خواهش می کنم. به حرفم گوش کن

-باشه باشه توام شاهینی فقط تو رو خدا بیا بریم تو خسته شدم!

-خیلی خب صبرکن عه!

باز داشتم دست دست می کردم که در باز شد.

ضربان قلبم داشت شدت می گرفت و دستام می لرزید تنم یخ زده بود و هیچ کنترلی رو خودم نداشتم.

سرم رو آوردم بالا و با قیافه برزخش رو به رو شدم. وای خدا چقد دلم واسه این قیافه لعنتی تنگ شده بود!

یهو دیدم گوشم کشیده شد و هدایت شدم به داخل خونه.

شروع کردم به کولی بازی تا اینکه ولم کرد و دست به سینه ایستاد و منتظر نگاهم می کرد.

من دستپاچه عین بچه هایی که اشتباه کردن با ناخنام ور می رفتم و سر به زیر شروع کردم به توضیح دادن.

-من واقعا خیلی درگیری هام این چند مدت قبل کنکور زیاد بود ولی با این حال شاهین شاهده که تمام سعیم رو کردم و...

-من هیچ وقت بابت وقتی که واسه کنکور گذاشتم نمیتونم ببخشم چون از هیچ چیزی بیشتر از این متنفرم نیستم که وقتم رو سر هیچی هدر داده باشم یا تلف کرده باشم...!



-استاد من واقعا...

دیگه توان ایستادن رو پاهام رو نداشتم. پاهام شل شده بود؛ افتادم رو زمین و شروع کروم به گریه و با بغض گفتم.

-شرمنده‌ام...

شاهین هیچی نمی‌گفت و فقط آروم میزد رو پشتم، یهو بلند شد و رفت طرف جهان.

شروع کرد به لگد پروندن بهش کلافه اومد سمتم و بلندم کرد.

-خیلی خب کافیه! اومدی اینجا حق التدریس ام رو بدی!

زل زده بودم تو چشماش و فقط به این فکر میکردم که این حجم از پررویی تو کجاش جا شده؟! ازکجا میاد؟!!

-چیه؟ به چی زل زدی؟

با کف دست محکم کوبیدم رو پیشونیم.

-حالا بیخیال قضیه این بچه چیه؟

-چی؟ این؟ امم میگم حالا بهت، ببین یه خواهشی ازت داشتم.

-خواهش می‌کنم تو اصلا خواهش نکن!

-چرا؟!!

-چون نمی‌تونم قبول کنم!

دوتا دستام رو چسبوندم به هم و شروع کردم به ساییدن شون به هم و پشت سرهم تکرار می‌کردم.



-تور خدا لطفا لطفا لطفا.

-بسه بسه بسه!

ساکت شدم و مظلوم خیره شدم

-خیلی خب بگو ببینم چی میگی!

-من جایی ندارم بخوابم میشه امشب...

زد زیر خنده...

بعد خیلی جدی برگشت گفت:

-تو چرا انقد پررویی؟

نگاکن کی داره به من میگه پرو! ولی کارم پیشش گیر بود و هیچی نگفتم.

رفتیم تو و همین طور نشسته بودیم یکم که گذشت سکوت رو شکست.

-چای می خوری؟

-اوهوم

-شما هم می خورید؟

-من هیچی نمی خورم!

فقط با تعجب به قیافه‌ی اخموی شاهین زل زدم و زدم زیر خنده و با خجالت بحثو عوض کردم.

-بچه است دیگه، چای تون دارچین هم داره؟

-ذاتا ادم پررویی هستیا!

پوکر به افق خیره شدم و منتظر موندم تا بره.

شاهین گفت میره تو حیاط تا یکم بازی کنه؛ خیلی حوصلش سر رفته بود بچه.

بعد اینکه رفت جهان برگشت و چای رو گذاشت روی میز، یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو آوردم بالا و رفتم تو عمق چشم‌هاش.

علامت سوال ته چشم‌هاش رو خوندم و دل و زدم به دریا و گفتمش!

-دوستت دارم!

نگاهشو ازم گرفت و زد زیر خنده.

-خب؟

-من کاملا جدی‌ام!

-چی می‌خوای بگی؟ همجن*سبازی چیزی هستی؟

تلخندی زدم و کلافه یه دست تو موهام کشیدم.

-با توام!

سرمو اوردم بالا

-من دخترم.

و به دستام خیره شدم که داشتم پدر دستم رو در میاوردم!

-ببین من تو بچگی خونوادم رو از دست دادم و تیپ پسرونه‌ام واسه علاقه‌ام به این تیپ بود فقط.



می فهمم واقعا معذرت میخوام که اینهمه وقت بازیت دادم یا چمی دونم دروغ گفتم! فیلم بازی کردم. نمی دونم، نمی دونم باید اسمش رو چی بذارم... فقط می تونم به معنای واقعیه کلمه متاسفم...

اون پسر هم که می بینی [به شاهین که داشت از رو پله ها می پرید اشاره کردم] خواهر زادمه و خیلی واسه پیداکردنش سختی کشیدم و اون چند وقت قبل کنکور هم درگیر داستانی اون بودم. و راستش امشب، دلیل اینکه اومدم اینجا اینه که... یکی هست که...

دستاش رو آورد بالا و درخواست سکوت کرد.

دستاش رو گذاشت رو شقیقه هاش و چشماش رو بست و بعد از چند ثانیه مکث سرش رو آورد بالا.

-هضم همه اینا با هم، یکم سخته!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-خیلی خب ادامه بده.

-واقعا برای من هم چیز راحتی نبود که این رو با کسی در میون بزارم.

یکم از چای اش خورد دستش رو گذاشت رو صورتش.

-چیزه...

دستش رو برداشت و نفسش رو بیرون داد.

چش شده بود؟

با دیدن قیافش حسابی جا خوردم! چشماش، صورتش، پر از اشک بود! داشتم دیوونه می شدم!

-می دونی، من تموم این مدت فکر می کردم همچن*سگرام



و دلیل این علاقه، وابستگی... دلتنگی لعنتی، همینه! راستش همش خودم رو تنبیه می کردم و خودم رو درک نمی کردم که چرا درگیره یه پسر شدم اونم یه درگیری عاطفی! پاک داشتم عقلم رو از دست می دادم، می فهمی؟ من کاملا خودخواهانه و با غرور داشتم به دوست داشتنت ادامه می دادم و به بهونه کنکور فقط می خواستم تو رو کنار خودم نگه دارم! ولی تمام تلاشم رو واسه سرکوب این، احساسات لعنتی می کردم. یعنی از جون و دل مایه گذاشتم تا فراموشت کنم! چون فکر می کردم تو پسری! من چقدر احمق بودم! وای خدایا!

بهش نزدیک تر شدم و چای تو دستش که داشت به شدت می لرزد رو ازش گرفتم و تکرار کردم.
-حالا تو می دونی.

-من دخترم!

کلافه سرش رو به جهت مخالف من چرخوند
اشکام رو کنار زدم.

-حالا فراموشم کردی؟ یا علاقه ای که بهم داشتی هنوز سر جاشه؟

-توی لعنتی، باعث شدی من به خودم، احساساتم، تمایلاتم، حتی اعتقاداتم و افکارم شک کنم! ولی حتی یه درجه از دوست داشتنت کم نشد. خیلی سعی کردم، ولی نشد! باورم نمیشه! باورم نمیشه!

سرم رو گرفتم تو دستام و بی صدا گریه می کردم.

با صدای محکم کوبیده شدن در بهم هردومون جا خوردیم. دویدیم بیرون؛ صدای داد و بی داد می اومد. این، این، صدای میلاد! وای نه!

دویدم پایین و دست های شاهین رو گرفتم و وقتی داشتم می رفتم تو با التماس به جهان چشم دوختم.

-می دونی کیه؟

-از آشناهامه ولی...

-ولی چی؟ د حرف بزن دیگه لعنتی!

میشه گوشت رو بیاری نزدیک.

آروم در گوشش قضیه رو تعریف کردم که رگ گردنش زد بیرون و سرخ شد. انگار هیچی نمی تونست جلوش رو بگیره! کادر می زدی خونش در نمی اومد! رفت بیرون و در رو پشت سرش بست.

نه، نه، نه! این درست نیست! اول یکم ساکت شد و بعد چند دقیقه صدای هردوشون بالا رفت. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ دستم رو روی دستگیره در که گذاشتم جهان داد زد.

-حق نداری بیای بیرون!

-میلاد ازت خواهش می کنم! بیخیال شو! برو پی زندگیت.

دوباره جهان داد زد:

-ساکت بمون!

وای وای وای چرا اینجوری می کنه؟ چرا حالیش نیس!؟

پشت در نشسته بودم و به در تکیه داده بودم که یهو دیدم داره در میزنه. سریع بلند شدم و در رو باز کردم؛

قیافه هردوشون به ترسناک ترین حالت ممکن داغون شده بود و ملت جمع شده بودن فقط نگاه می کردن!

میلاد رو پرت کرد داخل و در رو بست.

میلاد دستاش ذو مشت کرد و زل زد بهم.



-منو ببخش اشتباه کردم! دیگه مزاحمت نمیشم.

جهان داد زد:

-بلندتر!

-دیگه مزاحمت نمی شم

دوباره داد زد:

-بلندتر

برگشتم طرف جهان و ازش خواهش کردم بس کنه

-میلاد... من واقعا نمی دونم چی بگم! ببین تو، تو واقعا برام عزیزی! ولی واقعا داشتی از حد خودت بالاتر می رفتی! تو واقعا خیلی در حقم خوبی کردی، هیچ وقت لطف هایی که درحقم کردی و خودت رو فراموش نمی کنم! تو مزاحم نبودی و نیستی! فقط از خط قرمز من رد شدی همین.

-دیگه تکرار نمیشه... بهت قول می دم!

وقتی با اون چشم هاش بهم زل زد، نفرت رو تو عمق چشماش دیدم.

بلند شدم و با سرعت رفتم داخل و کنار شاهین که خوابیده بود نشستم.

بالاخره جهان اومد و ولو شد روی میبل.

-جعبه کمک های اولیه داری؟ کجاست؟

-اونجاست.

اوردم و بعد از اینکه زخم هاش بهتر شد چند تا قرص خورد و خوابید.

با عشق فقط خوابیدنش رو نظاره می کردم و شروع کردم به بازی با موهاش.



صبح زودتر بیدار شدم و وسایلم رو جمع کردم و خیلی آروم شاهین رو بیدار کردم و می خواستم برم که...

-پس داری میری. حالا چرا انقد بی سر و صدا؟!!

جا خوردم و سریع برگشتم.

-آم چیزه، عه، تو بیداری؟ گفتم خوابی بیدارت نکنیم بد خواب شی!

-که اینطور.

-باورکن.

-خیلی خب!

-اوهوم خدافظ شما.

منتظر جوابش نمودم و خیلی سریع زدیم بیرون.

واسه شاهین چند تا خوراکی گرفتم و وقتی رسیدیم دیدم ماشینش جلو درمون پارکه!

یعنی چی؟!!

شیشه رو داد پایین

-اسمت چیه خانومی؟

داشتم شاخ در می اوردم جهان و اینکارا؟ این لفظ حرف زدن؟!!

همینطور با تعجب حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم که دیدم شاهین گوشیم رو داد دستم. داشت

زنگ می خورد

-اینو از کجا آوردی؟



-دیروز میلاد بهم داد!

افسانه بود...تماسش رو جواب دادم.

-جان؟

-سلام خوبی شاهین؟ کجایی؟ کم پیدایی؟ نیستی!

-هنوزم همون قدر پرحرفی‌ها! قربونت خوبم خودت چطوری چخبر؟

-خوبم فدات از میلاد خبر نداری؟ سابقه نداشت دوروز پشت سر هم نیاد سرکار!

-افسانه...

-چیشده؟! اتفاقی افتاده؟

-هییس... یه لحظه به من گوش کن!

فردا بیا به این کافه‌ای که برات می‌فرستم اوکی؟

-باشه خیلی خب... فقط.

[قطع تماس]

ولش کنی تا فردا میخاد فک بزنه!

کلا یادم رفت جهان اینجا هستش و رفتم داخل خونه و در رو هم نبستم تا شاهین هم بیاد تو.

دیدم پسر پیری اومده.

-به سلام چطوری سلطان!؟

-چاکرتم عمو. از این ورها؟



-اومدیم تو واحدتون بشینیم با منزل دیگه.

-منزل ایشونن؟

به دختره اشاره کرد و دختره هم کوتاه سلام کرد و باز رفت تو گوشیش
و بالاخره پیروی نیز قدم رنجه فرمودن.

برای اولین بار دیدم با نیشی بناگوش و شاد و شنگول داره میاد پایین.

-آخرم کار خودت کردی دیگه؟

-پسرجان خودت گفتم تا چند ماه دیگه یا واحد و میخوری یا پا میشی!

-چیشده سلطان؟

-هیچی داداش شما فردا اثاثهاتون رو بیارین من تا فردا تخلیه می‌کنم!

-حله!

-خوشبخت بشید.

هر دو تشکر کردن و رفتن.

و باز من موندم و گرفتاری هام

-خاله بیا تو دیگه چرا نمیای؟

-اومدم خاله.

تا جوابش رو دادم یاد جهان افتادم و پریدم بیرون دیدم هنوز تو ماشینه. سوار ماشین شدم.

بیدار شد و بعد یه خمیازه طولانی برگشت زل زد بهم



-وا چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-نمی دونم حس خوبی بهم دست می ده نگاه کردنت!

-اه اه معذب می شم اینطوری حرف زن!

این صاحب خونه مون می خواد پسرش رو بیاره تو واحد ما بنشونه، تا فردا باید تخلیه کنم. هتلی جایی سراغ داری؟

-من؟ نه!

-مرسی واقعا!

پیاده شدم و در رو بستم و اونم پشت سرم پیاده شد

و اومد تو و حس کردم دستش اومد سمتم و وسط راه برگشت!

برگشتم سمتش.

-می خوای بیای تو؟

-خب آره!

رفتیم بالا و ناهار رو سه تایی با کلی خل بازی و هرچی بود درست کردیم. فقط قیافه جهان اخر کار، صورتش پر از سس سفید، قرمز، شکلات، عسل. واقعا خنده دار شده بود و پیشنهاد سلفی دادم.

سه تایمون از ته دل خندیدیم و بهترین و اولین سلفی مون رو گرفتیم!

بعد از دوش گرفتن و خوردن ناهار، تا نصفه شب درگیر جمع کردن وسایل بودیم واسه تخلیه فردا.

قرار شد بریم خونه جهان موقتا تا خونه گیر بیاریم.



یه چیزی واسم خیلی عجیب بود جهان خیلی سعی می کرد تا دستش بهم نخوره و آگه ابراز
علاقه ای هم می کرد لفظی بود!

خلاصه فردا صبح خونه خالی خالی شد

-خداحافظ خونه جانم ای عزیز تر از جانم!

-اوهک! لیا بریم بیا!

تا رسیدیم خونه جهان حاضر شدم راه افتادم سمت کافه.

دستش رو که آورد بالا دیدمش و رفتم پیشش.

-سلام... دیر که نکردم؟

-چی؟ نه بابا!

-خب.

-چه خبر؟

-بین افسانه زیاد وقت نداریم. این آخرین فرصتیه که داری خب؟

-نمی دونم راجب چی حرف می زنی!

-تو اون ذو دوست داری من می دونم! لازم نیس قایمش کنی

-چی؟! خب... من...!

-می فهمم تو رو کاملاً! اصلاً کار آسونی نیس ولی حداقل دیگه بعداً حسرتی برات نمی مونه آگه
الان عین بچه ادم انجامش بدی.

-بین...

-یادت نره! این آخرین فرصتیه که داری!

بلند شدم و سریع زدم بیرون.

اون طرف خیابون ایستاده بود و داشت به طرف کافه میومد. رفت داخل و رو صندلی نشست.

چرا هیچی بهش نمیگه؟ وای دارن به در و دیوار نگاه می‌کنن! چرا اخه؟!

افسانه تو می‌تونی! گوشیش رو برای چی برداشت؟! چی شد الان؟

اونم گوشیش رو برداشت. لعنت بهتون خب درمورد یه چیز دیگه حداقل حرف بزنین نشستین

روبه رو هم گوشی بازی می‌کنین؟! من از دست اینا چیکارکنم؟! چرا منو نمی‌کشی خدا؟

جانم؟ دستاش رو گرفت! اوه خدا! داره گریه میکنه! عزیزم.

آهان اون موقع بهش مسیج داد! چه اعتراف شیرینی.

بعد دیدن این صحنه یاد آیدا افتادم؛ با تموم بدیاش،

نامرد بودنش، آدم فروش بودن‌هاش، جنس مذکر رو به هم جنسش ترجیح دادنش، با همه اینا،

بازم دلم براش تنگ میشه! نه برا خودش ها نه! برای اون آدمی که بود. برای بهترین دوست دوران

بچگیم. آیدا!

راستی عروسی شون!

تا رسیدم خونه رفتم و کارت عروسی رو برداشتم.

فرداست. تا برگشتم خوردم به تنه جهان، از ترس داد زدم و پریدم عقب.

-اه چرا عین جن پشت آدم ظاهر میشی؟ چرا؟

-عروسی کیه فردا؟



-آیدا.

-کی هست؟

-بهترین دوستم بود.

-یعنی چی بود؟

-دیگه نمی خواست باشه!

تلخندی زد و رفتم تو آشپزخونه.

-هیچی ندارید بخوریم؟

شیرکاکائویی که تو یخچال بود رو برداشتم و سر کشیدم.

-خب میری حالا؟

-ها؟ خب آره چرا نرم؟

-آها کلا ادم مفت خوری هستی!

شیرکاکائو تو دهنم شوت شد بیرون و با تعجب نگاهش می کردم.

-شوخی کردم!

-خیلی پررویی ها!

-بشین سر جات بابا!

زد رو سرم و نشوندم رو صندلی

-اسمت رو هنوز بهم نگفتی.



شروع کردم به خندیدن و خود زنی.

-خل شدی؟ انقد سمت خنده داره؟

به بدبختی وسط خنده‌هام اسمم رو گفتم.

حالا یکی باید میومد خنده‌های اینو جمع می‌کرد!

انقدر افتضاح می‌خندید که شاهین بیدار شد.

باترس گفت:

-چیشده؟

برا جهان چشم غره رفتم و شاهین رو کشیدم تو بغلم

-دنیا...

اولین بار بود که اسمم رو صدا می‌کرد. بدون اینکه برگردم جوابش رو دادم.

-جانم؟

-قبل عروسی بریم عقد کنیم؟

دیگه واقعا قلبم جا واسه تپیدن نداشت.

-بریم...

وقتی از دیدش خارج شدم شروع کردم به خل بازی و رقص و خوشحالی.

دستم رو گذاشتم رو دهنم و جیخ کشیدم.

-مررسی خدا!!



داشتم از خوشحالی دیگه ذوق مرگ میشدم که اون دوتا خنثی رو عین برج زهرمار پشت سرم دیدم که پوکر خیره شده بودن بهم.

-خیلی کار داریم، واسه مراسم عقد لباس داری؟

-اره ولی واسه عروسی.

-بعدش میریم خرید!

-وقت میشه؟

-چرا نشه! رود باش وقت تنگه حاضر شو

-شاهین چی؟

-واسش لباس سفارش دادم دیگه الانها می رسه.

شاهین می خواست یه چیزی بگه که بغلش کرد و بردتش بیرون!

وا چرا اینطوری می کنه؟

بعد اینکه حاضر شدم و یه آرایش حسابی کردم اومدم بیرون ولی خبری از اون دوتا نبود!

زنگ خونه به صدا در اومد.

فکر کنم لباس های شاهین باشه. رفتم و در رو باز کردم.

یه جعبه خیلی خوشگل صورتی که با گل های ریزه میزه و گوگولی تزئین شده بود!

پستچی گفت باید همین الان بازش کنید!

داشتم بازش میکردم که دیدم داد میزد

-آتیش! آتیش!



از در اومدم بیرون و دیدم کف خیابون اسم دوتامون رو با آتیش درست کرده بود!

-وای خداجوون!

پستچی شاکی گفت:

-بازش کنید دیگه.

-خیله خب دیگه! عه.

تا بازش کردم کلی گل رز پخش شد تو هوا و شده بود عین بارون گل ها!

و ته باکس یه جعبه کوچیک بود.

واو خدا جون الانه که اشکم در بیاد! می خواستم بازش کنم که صدای جهان متوقفام کرد!

-اونو بذار بعد عقد باز کن!

با گریه و خوشحالی برگشتم و خیره شدم بهش.

لعنتی چه تیپی زده بود. توی اون کت و شلوار صد برابر جذاب تر از قبل نشون میدادش!

همینطور شاهین تو اون تیپ لش و لی قشنگش!

دستم رو گرفت تو دست هاش، عمق وجودم اون لحظه از عشقش داشت آتیش می گرفت.

محکم تر دستام رو گرفت. خون تو رگ هام جاری شد و با ذوق خیره شدم تو چشماش که زل زده

بودن بهم.

بعد اینکه دستم رو بو*سید حلقه رو گذاشت تو دستم وبعد من هم همون کار رو تکرار کردم!

همونطور که حدس می‌زدم، کارهای عقد و عکاسی و...

تا شب طول کشید و خرید کردن و از لیست برنامه‌ها خط زدیم و دویدیم تا به عروسی برسیم.

افسانه و میلاد هم اومده بودن.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و دستام رو دور بازوش حلقه کردم.

بعد سلام احوالپرسی از میلاد و افسانه و تشکرای بی‌شماره افسانه رفتیم داخل.

بعد دیدنش سرجام خشکم زد.

چقدر باهم برنامه ریخته بودیم واسه روز عروسیت عروسک قشنگم!

انقدر خوشگل شده بود که روی نگاهم کنترل نداشتم.

یهو دیدم داره میدوه سمتم. من هم متقابلا دویدم و محکم بغلش کردم.

-دلم واست تنگ شده بود روانی!

-آیدا! الان اشکم در میاد لعنتی!

خودش رو ازم جدا کرد.

-بهم قول داده بودیم حتی اگه از هم جدا بودیم هم همدیگه رو دوست داشته باشیم.

-سر قولم هستم.

-من هم!

جهان اومد جلو و سلام علیک کردن و بعد آیدا سوالی بهم خیره شد.

-اقامون هستن.



دستاش رو گذاشت رو دهنش و از تعجب نمی دونست چیکار کنه!

بعد با ذوق به شاهین نگاه کرد و همونطور که داشت بغلش می کرد داد زد:

-شاهین؟

-اوهوم.

شاهین: سلام.

آیدا: سلام عشق دلم!

هومن به طرفمون اومد و بعد سلام و تشکر از جهان و شاهین.

وقتی رسید به من فقط نگاهم کرد.

با ناراحتی فقط گفتم سلام و می خواستم برم که دستشو آورد جلو تا اون حرکت مخصوص

دوتاییمون رو بزیم. من هم که ذوق مرگ و پایه!

مشغول میوه خوردن بودیم که یهو صدای موزیک تا حد امکان بالا رفت و همه جا تاریک شد.

دی جی داد زد: همه با هم پا شن بیان وسط.

با ذوق به جهان نگاه کردم و دستش رو سفت چسبیدم.

-حتی فکرشم نکن!

خلاصه رفتیم وسط و تا تونستیم مجلس و گرم کردیم.



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان عشق معلم | سهیلا زاهدی

رمان بقا: مرگ دوباره Fatemeh.M | !

رمان دَرْدَمَان | افسانه نوروزی